

روزگار که در دل من است

۱۰۰

19150082

65

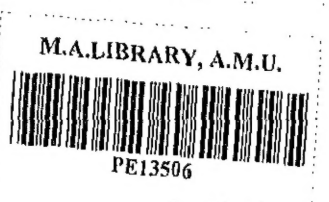


148

University Library,
Aligarh.
SUBMANULLAH COLLECTION,

۱۹۱۵۵۵
۱۳۵۰۴۸

کتابخانه



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل سيرة الماضين عبرة لمن اعتبره وتذكرا لمن اراد ان يتذكر والصلوة و
السلام على محمد خير البشر وآله ورفقاء المحشر أما بعد پوشیده نهاد که حکمازار هم
و این چنین است که کاهی برسم افسانه سخن گویند و کاهی از زبان دو دوا هم حدیث کنند
و مقصود از آن همه پند گرفتن و حکمت آموختن است ولی این جلیت بکار آنست که تمام
طباع را بکفایت ایشان رغبت افروزد و برای افسانه بخوانند و باستانی را که بر بدین
از آن تامل کرده و بنده خایر نفیس حکمت و کنجای شایگان تجربت دست یابند لهذا
از قول یکی از حکما بدین مضمون برانده و عجیبی چند از احوال پیشینیان را غریبی
چند بعنوان افسانه یاد کرده و اشعار نفس و لطایف نیکو ایراد نموده که در میان ایشان
ند ما را بکار آید و اشعارش او بهر ابلاغت افزاید بدین سبب خاص و عام بخوانند
و شنویش رغبت نمایند و این حکایات عجیب از کتب معتبره ایشان در این کتاب
ابلاغت نصاب پرداخته اند که هر کس بهره مند گردد و البته اعلا در حق

آغاز داستان افسانه طرازان بدایع حکایات و نکته پردازان غیر
 روایات بدایع الفاظ را چنین برشته نظم کشیده و روایع کلمات را بدینسان
 در شکلات بیان مسلوک کرده اند که در دارالملکت چین خیاطی بود که دیده
 روزگار جهان چون او به سروری ندیده و کوشش بیوش ایام مانند می صاحب
 صنعتی نشینده خرقه مربع روز شب بمقراض بدبیرش منقصل و صنعتش
 نازنا برهنه نیکون بهتم متصل گردیده بود و این خیاط را در پس پرده حجاب نمی
 که آفتاب جهان تاب از شرم رخسارش رخ نهفتی و در هر زبیره فلکات در پیش
 بیضا شالیش نام کنیزی پذیرفتی روزی از اتفاقات خیاطان زن را با خود
 برداشته بقصد تفریح از شهر بسیر و ن برد تماشای لاله و غبار کرشمه از آئینه
 خاطر وفا ذخیرش شده هنگام مراجعت از تماشای باغ و تفریح دشت
 بشخصی احدی یعنی کوز پشت بر خور و نه که با بختی عجیب و محنی و فریب سرودی
 و بهفت دلکش و ترانه خوش دل ناپسند رسید نمودی خیاط پیش رفت و احوال
 او را ملاحظه نمود دید سر کرم نشاء شربت و در غلوائی منی مدبوش و خراب
 باز گفت آن بهتر که او را بخانه بریم و امشب را در نماز و مت می روز آوریم پیش
 احدی را با خود بخانه بردند و در مکان مناسبش با عاز تمام نشاندند و خیاط

بتقریب نیمه رات به عشا از خانه بیرون رفت بای بریان کرده با سایر ضرورتیاست
 اکل استیلا نموده منزل معاودت فرمود ما حضری که مرتب کشته بر مایه خنجر
 نمود پس خیاط و احدی باز و جبهه مستوره بر سر مایه نشستند چون چند لقمه تناول کرد
 احدی بر مایه را برداشت و در دهان گذاشت از اتفاقات استخوانی بزرگ
 در حلق او فرو رفت خیاط بهر چند بیشتر علاج کرد که استخوان را از حلق وی برآورد
 بودی نجشید آخر الامر نجشیم بر آمده برخواست و لکدی بر فرش چنان بکوفت
 که کام و حلقش بهم بدوخت از آن صدمه احدی را نفس منقطع کرد و خیاط
 چنان یقین کرد که مرد از اینجمله شوش خاطر گشته از زن چاره جوی خود طالب
 تدبیر گشت زن گفت این احدی بغایت ضعیف است مناسب آنست که او را در
 چادری پیچیده با خود برداریم و بخانه طبیب یهودی برده از او استعلاج نماییم
 اگر صحت یافت فهو المطلوب والا او را در میغوله انداخته بخانه معاودت کرد
 از نیت قتل بناحق رهایی یابیم و اگر در راه کسی برسد و پرسد که این کیست
 گوئیم فرزند ما است که بعقت ناموشی نزدش در این پگاه بنزد طبیب میریم
 پس بصواب دیدن او را در چادری پیچیده بخانه طبیب بردند چون در آنجا
 نمودند جاریه آمد و پرسید کیستید و درین نیم شب چه میخواستید خیاط

خیاط ربع دینار بجاریه داد و گفت خواجه خود را خبر کن که اینک مرخصی را بجهت مد او آورده
جاریه از غایت فسح دروازه را کشاده تعجیل تمام رفت که خواجه خود را مخبر سازد چون
جاریه رفت خیاط احدی را بر درجه از درجات غرقه که نشین طیبی و خوبانید
بارن بشتاب هر چه تمام تر سر خود گرفته رفته و از انجا بزودی روانه شد چون طیب
ربع دینار را بدید از روی نشاط بدین چسب از غوفه برون دوید ناگاه سر و پایش
بر احدی گرفت با احدی از در پیچ معلق بریافت و طیب از جای برخاسته فریاد
برآورد که چراغ بیاورید که بیمار مردم را هلاک کردم جاریه تعجیل چسب را فروخته نه
نزد خواجه رسانید خواجه چون احدی را میبوسید یقین بهلاکش کرد و گفت ای
که پرستاران او حاضر نبوده و الایم رسولی عظیم بود پس باخو داند نشید که اکنون باید
تدبیری کرد و او را در مکانی دیگر افکند قبل از رجعت اقربای آن و گرنه از عهده جواب
برآدن نتوانم در همیایکی طیب طبایخی بود که همسر روز تا نیم شب در مطبخ سلطان
ملازمین نمود گفت صلاح در آنست که او را بجان طباخ برده در گوشه پنهان
و را برداشته از راه بام بجان طباخ برده در زاویه او را بجدید برآورد
نه خود معاودت نمود اما چون طباخ بقاعده معمول از دربار سلطان
معاودت بجان کرد و باد کس با فانوس مشعل بجان در آمد از دو شخصی خطیرش آمد

بخود گفت یقین این نزد است که به عیاری می خود را بمنزل مار سانیده و
 اکنون که مادر آیدیم بحسب خود را در زاویه پنهان کرده است از اتفاقات موش
 بسیاری در خانه طبخ ماوی کرده بود که هر قدر غله که طبخ از مطبخ سرکار بعنوان
 سرقت آوردی موشان بخورند می و او غافل از کیدت موشان حل بر سارتان
 انسی می نمود تا در این شب که احدی را دید گفت بیست که درین مدت متنا
 ذخیره سالیان ما را در دیدی و امشب گرفتار کند بلا کردیدی این بگفت و گری
 برداشت بجانب او دوید و بقوت تمام فرسود او زد و زدن همان بود و افتاد
 همان بیچاره طبخ چون او را افتاده دید بهلاکش متعین گردید و چراغ طلبیده او را
 کشته یافت دست بردست نموده لاجول زبان راند و گفت لعنت بر شیطان حین
 که بجهت چندان دانه غله باعث قتل نفسی کردیم و خود را به فیر طاعت خلق
 و مستحق عقوبت حق گردانیدیم پس لا علاج او را در چادری پیچیده بر گردن خود حمل
 از اینجا باز ازش رسانید در مکان تاریکی او را بحسب ازش بر پا داشت و بعیت
 تمام دایت الفراء و محلا لا یطابق من سنن الشریکین را بر فراشت و بعد از
 ساعتی شخصی نصرانی که بحر فیه سماری اشتغال داشت بدانجا رسید که ناگاه یکی از
 اعوان عیسویال و جواب مشغول که در آن ظلمت نظرش بر احد افتاد با خود گفت

سار
 در حال
 سگومنی
 عبادت

بهمانا عیار است که در این گوشه کین کرده که عاظمه مرا از سرم بر باید پس دست
 خود را بلند کرده شتی بر نسرق احدی نه که احدی بر زمین افتاد عس آواز افتاد
 احدی را شنید فریاد بر کشید و جماعت عسان را بنزد خود طلبید که ناگاه جمعی
 بروی کرد آمدند از هر طرف شمع و شعل افروخته شد و احدی را مرده دیدند و سوار
 بر بالایی سرش یافتند گفتند بچه چه می بینی بیکاه را کشتی سوار گفت از خدایت
 و از روز بارخواست اندیشه نمایی که این مرد سیاهی پیشه و کین عیاری در این ظلمت
 شب کشاده بود که عاظمه مرا در باید و من پیش از یکشت بر سر او زدم نمیدانم او را
 چه افتاد یکس هر قدر زاری کرد کسی از وی شنید و او را گرفته مقید و مجبور شد
 تا چون خسرو خاوری از خلوتخانه مغرب برآمده بر درانتخت فیروز فام سپهرین
 قرار گرفت عسان احدی با سمار نصرانی بخدمت کوتوال ملوک حاضر ساختند گفت
 واقعها وی تقریر کردند و شحه گفت ای نصرانی مسلمان را بدون تقصیر و صدور جرم
 بچه حجت قتل نمودی ترا این کفایت نبود که بیکاه از خانه بیرون آمدی و در بازار
 مسلمانان عبور نمائی و تخلف از حکم جهان مطاع پادشاه زمان خسرو دوران
 رواداری هر قدر نصرانی فلک زده ابراء و نه خویشسان نمود کسی از نشانی
 و شحه حکم بصلبش پس عیبه للناظرین در سر چار سویی بازار داری برپا کردند

و نصرانی را کشتن کشتن بیای دار آورند و ندانند و باز اگر دند که مردم تنه
 و ناسا که آید که هر کس دست تعدی بر دیگری بکشد خود را آویخته و از فاش شدن
 پس از اطراف و جوانب خلق فسرده اند و نظر عتبار بر احوال نصرانی مظلوم گشته
 مانده احوال شجسته که کلوگیر در کردن همسار انداخته خواسته اند که بهارش بکشد که
 طبایع پیش آمده گفت است از وی بهاری که قاتل احد بنم نه همسار احوال شجسته
 چون از وی این سخن بشنید کشتن کشتن نبرد یک شجسته رسانیدند و همسار را با وی
 تفریک کردند شجسته حلال و از وی پرسید طبایع که حقیقت حال ابله از یاده و نقصان
 معروف داشت شجسته از مروت طبایع متحیر کردید نصرانی را را می و طبایع را بهر
 سلسله ای ساخت چون طبایع را بیای دار رسانیدند و بر کوشش طبایع انداختند
 و بر دارش کشیدند طبیب یهودی فرار سید و فریاد بر کشید که طبایع بیکباره را بچینه
 بردار سیکشید و مجرم را از مجرم استیاز نکنید اینک قاتل احد بنم نه طبایع و
 مستحق قصاص بنم نه او حارسان چون از طبیب این سخن را شنیدند طبایع را از
 دار فرود آورد و طبیب را بتردیکت شجسته بردند و شرح احوالش تباهی باز رانند
 شجسته حقیقت قضیه را از زبان طبیب استماع نمود و طبایع را مطلق العنان و بیو در آفر
 کند امتحان کردند پس عسان بیکباره اطراف طبیب افرو گرفتند و دست و بازو

اور بسته طبّاح را بر پا کردند و پای دار آورده تصلیت ناکاه خیاطی استیاطه
 که نشاء این همه فتنه و فساد و باعث این همه جور و سیداد بود از دور بویید او
 از وحام عظیم را قاشانمود چون ملاحظه کرد احبب معهود را افتاده و خلقی را
 در جوانی ایستاده و طبیب یهودی را تسلیم بر راه قاناده دید بفرستاد
 که قضیه چیست با خود گفت زبانی نامردی که بسبب من بخیای را قصاص کند لندا
 قدم فرستاد و دست یهودی را از بند بگشاد و گفت عجب حالتی است منم
 آن یکی ضربت خنجر خورده دیگر کی گشته ز را برده سبب گشته شدن
 منم طبیب غیب را بر دار است بار میکشید گشته او منم مظلومی را بدل من بدلت
 و غواری میکشید چون حاضران از وی استماع اینمقال نمودند طبیب را با خیاط
 در خدمت شعله احضار فرستادند شعله بعد از تعقیب و تجسس انکشت حیرت بردگان
 و لب تحیر بدندان تعجب گزان گفت سبحان الله عجب قضیه است که تاکنون کجاش
 روزگار چون این داستان شکر و حکایت ژرف شنیده و نیز سموع
 احدی از ابناء روزگار مانند این قضیه عجیب نگزیده اند منم در مدت این
 اشخاص سخن را منم یا تجارت این احبب کرفار ساختن چندین کس را بچنین
 بلائی بخاطر گذرانم باری از استماع قضیه احبب از خیاط حکم باطلان طبیب

و بر دار کشیدن خیاط محنت نصیب فرمود طسبب اخلاص و خیاط را بیای می دار
 قصاص آوردند و دست بازوی او را بر هم بسته خواستند که بردارش کشند
 که ناگاه بسا ولی از جانب پادشاه رسید و شجعه حکم سلطانی را رسانید که احد
 با خیاط و یهودی و طبناخ و نصرانی را بحضور بابه التور روانه نماید که بجمع مبارک قضیه
 ایشانرا استماع فرمائیم و باین بود که احد ب مذکور مسخره پادشاه بود و پادشاه
 بسفنان مضحک اغلب اوقات سر و میسند و محطه ملک بی منادمت وی
 بر میبرد و در بستر استراحت می نمود وی آن شب بجمانی چندی که مذکور گردید
 از حضور سلطان غایب گشته بود همان روز نیز سلطان انتظار احد را قدر
 بجشید اثری از وی نپسید پادشاه بر سبیل تعجب از حاضران سبب غیاب
 احد را پرسید یکی از واقفان حضور بعضی باریست که آن مجمل سلطان رسانید
 که در چار سوی بازار احد را مرده و چهار کس که دو نفر ایشان مسلمان و یکی
 یهودی و دیگری نصرانی است هر یک را بنوبت بود مقید و معلوم مشاهد نمودند
 که هر یک در خلاص دیگری سعی نمودی و خود را گرفتار دام بلا فرمودی و پادشاه
 از این سخن چیرتی زیاده از حد تقرر دست داد در حال با جزار جلگی فرمان
 لازم الاذعان اتفاق فرمود چون جلگی را بشرف خدمت فیض موهبت سلطان

در آورند هر يك قصه عجيب و داستان غريب خود را بيان كردند پادشاه بلفظ
 كهر با ژنسر بود حق كه از اين عجيب حكايه و غريب تر و ايتي اهدى نشيده آن چهار
 با اتفاق عرض كردند كه مثل اين حكايه بلكه عجيبتر از اين بسيار واقع گشته حتى آنكه از
 براى هر يك از ما و استامنى شكرف تر از قصه اهدى بوقوع پيوسته پادشاه فرمود
 كه اگر داستانى از اين عجيب تر بيان نموديد از چنگل شهنه و سياستم را كه ديده والا
 بر چهار كس اقبصا صاحب كه مايه فرج و نشاء باعث سرور انبساط خاطر بيايد
 شاهى بود در دار عتبار خواهم آويخت و خاك مذلت و هوان بر فرق و ^{كانت} ^{ان} مانده
 خواهم ريخت بنيان نمودن يهودى و اتسان خود را يهودى
 برخواست ميتغ زبان بگوهر مدح پادشاه عدالت و ستگاه دار الملك چنين است
 و گفت فرو پادشاه ملك و جانت تا ابد همور باد بر فراز تخت شاهى خاطر
 مسرور باد اى خسرو گيتى مدار و اى شهر يار كردون اقدار ز رزف ترين داستان
 كه كارنامه مورخان غرايب نگار است قصه ايت كه خود را دان سياحت و زمان
 مسافت شنيده و ديده ام نيست كه در سالى پيش از اين عبورم بدارالامان دمشق
 كه از مغلطات بلاد شام است افتاد و چنانچه شيوه من است شغل طبابت اشتغال
 ميشودم و بلكه بداد افضل مرض از ابدان بپاران ميكشودم روزى يكى از خدام

لازم الاجرام پادشاه شام به منزلت رسید و مذکور نمود که شهریار را مرضی است
 که خط عطرش بصحبت کمال تعلق پذیرفته و من فضلی از حد اقل و فطانت در خدمت
 پادشاه بیان نموده از این جهت باحضار حکم فرموده است من از بشارت شرف ملاقات
 پادشاه بغایت خورسند شدم و بر قاف و ملازمت لازم آن عتبه علیه سلطنت
 رسیدم بعد از ورود پادشاه بمعاکبه مرضیم امر فرمود و بعضی از خدمتکاران را
 باین بفرستاد تا بیمار را بمن نمایند خادم مذکور را بقضای باغی که در وسط قصر
 شاهی بود در آورده دیدم در یکطرف باغ عمارتی است در کمال تکلف و تملک برای پادشاه
 منقش و عرقه های دلکش در صدر ایوان سیرری مرغوب موضوع کشته و جوانی در
 حدیث من بر سر ریخته نزدیک او رفتم او را بغایت رنجور یافتیم بمعاکبه اش پرداخته
 و ادویه مناسبه برای او ساختم تا آنکه روز بروز روبه بهبودی نمود و هر روز
 بخدایت وی می رفتم و بعد از او ایامی شتافتیم تا چنان شد که او را بمن استیفا
 کامل حاصل و بصحبت فرحان و خوشدل گردید و چون صحبت از بیکانگی مرتبه یکانگی رسید
 روزی او را در حالت اکل دیدم بدست چپ غذا میخورد و دست راست خود را
 بیرون می آورد و از ملاحظه این حال در کج حیرت فرو رفتم و بجهت ادراک این مطلب
 در ادوی جست و جو شتافتیم آخر الامر طاقت نیاورده سبب از وی باز پرسیدیم

آن جوان قسم نمود و گفت با تو این راز را در میان نخواهم نهاد و پرده از غدار
 شاه مقصود بخوابم کشاد و دست خود را بمن نمود دیدم از سینه بریده و بدین جهت
 نیل غنم چینی کشیده اند و از انوقت بر من ظاهر شد که سبب بخوری او همین
 قطع نموده است. آنکه از وی الحاح اظهار مطلب نمودم تا روز چهل که اول
 اذن دخول حمام و غسل صحت دادم باین گفت که باین موافقت نمایی من نیز غایب
 حرمت و رفاقت نمودم و بادی بجام رفتم و چون برهنه شد در بدشینی اثر ضرب
 تازه بانه دیدم و در کار او متحیر گردیدم که جوانی بدین زیبایی و آغاز جوانی با این
 و اقبال و عظمت و اجلال از وی چه جسریده صدور یافته که مستحق قطعید و مورد
 سیاست حدشته و در سر پایی او ملاحظه میکردم در آمال کارش تاقل نمودم
 تا آخر الامر خود زبان باطله را کشاد و گفت اکنون وقت آنست که سبب برید
 شدن دست را با تو بگویم و در بیان حال جز طریق راستی ننویسم پس گفت که
 من از اهل موصل و والد من از اعیان تجار و برترین و امانت معروف کبار و جنفا
 است روزی والد با اعمام در خلوتی نشسته و عقد صحبت از هر طرفی در پیوسته
 بودند تا سخن بشهر مصر رسید و فصلی مشیخ در معموری و آراستگی کوچه و بازار و
 و نفوذ دولت و آراستگی مردم آن دیار و آراستگی اسعار و کثرت فوکه و انعام

و لطافت آب هوا و غذایت آب یابی نخل و کیفیت جذروه و طغیان او و فصل
 بهای نفسیر کردند بر تبه که شوق سیاحت مصر در خاطر من و اعظام تمسکین کرد
 و در همان مجلس در دست در دامن والد زده بانقاع اظهار اشتیاق نمودیم و
 با سحاح و اصرار تمام خصصت مسافرت بان بلاد را حاصل فرمودیم و ادم از راه
 اضطراب بضاعتی که در آن سرزمین مرغوب بود میفرمود و مرا با اعظام هم
 و صحبت نمود که مراد شام بگذارد و خود بصرفه وقت مراجعت مرا بخود
 بیاورند و بر این تشراف از ایشان عهد و پیمان گرفت تا روانه نمود و ما پدر و سایر
 اقوام را وداع کرده عازم مقصود گردیدیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بدشوق که
 پای تحت ملک شام است رسیدیم اعظام خانه از برای من گرایه کرده بضاعتی که
 حصه من مناسب مشق بود در پیشم گذارده و خود روانه مصر شدند و من در مشق
 مانده بید ریج آن بضاعت را بمصرف پیع میرسانیدم و کم کم مصروف جمعیته خویش
 میکردانیدم روزی از اتفاقات بهنگام عصر بر در خانه خود نشسته بودم و چشم از تبه
 روز کار فر بسته بودم ناگاه دیدم زنی جمیده مانند نیلی در قبیله چون سر و چنان و
 لبت خرامان از پیش نظرم آشکار و بشوهای شیرین و کرشمهای نازنین مرغ دلم
 آشکار کرده بی اختیار سلطان محبتش در دلم منزل گزید و متاع عقل و بهوشم بیکباره غارت

سپاه ستمه اش کردید پس بزبان نیاز از آن جنس و کشور ناز استمدعای نزول نمود
 گفتیم و بشرف قدوم خود زمانی شرف کن خراب آباد مارا او نیز
 بدون مضایقه عطف عمان بدان مکان فرموده بساحت خانه داخل و پرده اخرا
 نازنین شمایل بکشاد روی دیدیم چون ماه تابان و بیینی مانند خورشید درخشان
 مرغوله زلفش چون سنبلیله حلقه های کبودش خوشبو تر از مشک از فربابی شکرین
 و گفتاری شیرین در کنار تم نبشت و عهد و پیمان دوستی را بنا کرد تمام با لب
 و سوزن عظیم زبان که را نید که تا در این شهر باشی ما از سر کویت نکشم و آن شب
 در صحبت آن دلبر شیرین حرکات و تکار فرشته صفات بعثتی تمام و عشرتی خارج
 از احاطه او کام بروز رسانیدم و هنگام صبح آن غیار راه کوی خویش گفت
 و با من گفت شب تیم منظر قدوم توست از دم من بامش و مراد دایع نمود و رفت
 و شب تیم حسب المعاد انهر چه عزت و داد شرف و روم بنده علم از آن
 نمود و بدستور سابق در صحبت وافی بعبثش به نشاطی بقیاس انبساطی افزودن
 از اساس برآورد و در وقت صبح گفت دختر نیست زیباروی مشکین بوی
 شکر لب یسین غنچه که در پیش تو افتاب جمالش هزار شل من پر خمار زره و ار
 چون سایه پس دیوارند و شیر شکاران میدان دلربائی در جنب آهوی چشمش کینه

شکار و اراده ملاقات با تو دارد اگر شرف جازت از زانی داری شب دیگر
 با خود بیاورم و او را به جسر ابل در لقای مستی نتایب و الذازم گفتیم هر که را
 خواهی بیاور و هر چه را ده کنی از من زلم با خود بیا که ملک دل و قف سلطان
 محبت است مراد مال منال و احمال اقبال و منزل مقام خود هیچ اختیار
 نیست فرد هر که خواهد کویا و هر که خواهد کوبد کبر و ناز و حاجب و دربان
 در این درگاه نیست انگاه مراد دایع کرده به تمام خود شافت چون وقت
 مغرب در رسید دیدم آن دلبر فرخنده لقو آن ماه و شر خورشید ضیا از در
 درآمد فرسود یارم از در درآمد از یاری این بخواهست یا به بیداری
 و با او دلبری دیگر که عذار عذاروشان در جنب عذارش چون پر تو شمع جان
 نسبت بشعاع آفتاب عالم فرسود بود و با عدل قامت قیامت عکاش قیامت
 سر و سبی بغایت نامعطل می نمود و مجیر آمدن ایشان از جای جستم و با ایشان
 داخل خانه شدم و شمعها بر آتش و ختم و ایشان را در مکان مناسب نشاندیم و شربت
 و سرور از ملاقاتشان ظاهر گردانیدیم و بجهت اکل دستار خوان بکسرتانیدیم
 و با ایشان در خوردن رسم موافقت بظهور رسانیدیم اگر چه هر یک از ایشان در
 رسم دلبری و دلدارنی یکانه دوران و نکشتنهای خوبان جهان بودند ولیکن

مرغ و لم است که عشق آن یار جدید پس جانم بجانب آن ماه روی بی نظیر کرد
 بر تبر که دیده از دیدار او بر نیتوانستم داشت و رایت التفات بجانب دیگری نمی
 یارستم و فرشت او نیز بعضوهای شیرین و تنبهای نکرین بخطه خطه قرار از لقم
 ربودی و کلید هر غنچه را در از محبت بر و لم کشودی بحیثیتی که آن یار قدیم بر
 شیفیه کیم بازه کی واقف و بدل باخته کیم بر آن دوشیزه عارف کردید و فرد هزار
 جبهه بکردم که سر عشق پیوستم نبود بر سر آتش میتم که بجوشتم گاهی لقمه
 بدان اومیکد اشم و زمانی او بشار لقمه ام کرامی میداشت پس یاکشتن بشین
 بشکر خنده بکشد و گفت ای یار و فادای مونس غمگارین نهال نرسیده و دود
 یکانه ندیده را که باخو و آورده ام و نقاب احتجاب از چهره اش در پیش رویست کشت
 بامن لاف همی نیستواند زده چه جای آنکه او را رتبه برتری و دعوی بالاری را
 فرو کرارسد که زنده لاف البری بامن و دو هفته بجای و کجا بهسل مین مشین
 در اینمقد تصدیق نمودم و بآستین ملاطفت غبار که ورت از آئینه خاطرش
 بر زد و دم پس گفت او نیز امشب بهمان راست و من نیم در شرف مصاحبت حاضر
 و برخاسته که راجحت چیت بر بست و بهتر خواب را بکترانید و آن دلبر جدید را
 باین در بکت فراموش بخواهید و قبه که در وسط خانه بود بر رفت و بجهت و من در

آن شب که فرخنده تر از صبح عید فیروز تر از روز بر سعید بود با آن دلبر فزونی
 و آن ماه و شش زیبا جمال در کفر اش خواستیم و از کلین جالبش کلمای وصال چیدیم
 تا چون پنجم سحر که خورشید نور با چهره آغشته بخون از کو بهار خا و در بر آمد از خواب
 غفلت بیدار گردیدم خود را عسقر میایی رطوبتی دیدم بتصور عرق از پیشانی
 گردیده برخاستم و آن دختر را جنبانیدم دیدم سر او از فراز مشکا کوی صفت ^{بغلط}
 چون خب ملاحظه کردم او را کشته و خود را با فرشتن سخن آغشته دیدم پس طایر خرد
 آشیانه دماغم پر و از او اب غم بر چهره حامل باز گردیده بر پا خواستم و بجانب
 شامتم آن دلبر عیار و تمکرم کار را در قبه نیافتم و دروازه خازن کشته دیدم دانستم که
 آتشخ شکر و آن غداره حسد کتر بجهت غیرتی که لازمه ذات آن کرده شهادت پرده است
 آن بیکین بر اینجس برید و سر بریده و مانند آهوی وحشی از دام رسیده است پس بخدا
 پناه بردم و لا حول بر زبان راندم و جامه خونین را از بدن خود برداردم و او را نیز سینه
 کردم و در فضای خانه حفره گندم و او را با حلی و لعلش در آن حفره مدفون ساختم و بهمان
 مکان از بصورت محنت تیار گردم و سر و بدن خود را شسته لباس لطیف پوشیدم
 با خود گفتم که دیگر درین شهر مانند مصلحت نیست که شاید آن غداره محاله و مکاره
 محاله شعبه که آکیز و خاک محنت و بلا بر سرم ریزد فرد این شو که قبحه دنیا که

این عجز محتمل می‌شیند و محتمل می‌زود پس بقیه‌ی مالی که در خانه داشتم در صندوق
 گذاردم و با خود برگرفته دروازه‌خانه را قفل کردم و مهر بر نهادم و خود را به بند و
 دیگر کردانیده بنزد صاحب‌خانه آمدم و گفتم که ای یکساله را با وادم و گفتم جاذبه‌ی
 ملاقات اعمامم کربان کیه خاطر کم کرده غزیت مسافرت یار مصر را جز من نداده‌ام
 او را و ادع کرده در خان سلطان بازگشتی بگرایه گرفته روانه مصر گشتم و بعد از طی منازل
 قطع مراحل در زمان امان قاهره مصر کردیم و بعد از تلاش بسیار بخدمت اعمام
 شرف شدم و ایشان احوال خود را به نسیه فروخته بودند و هیچ بضاعتی در زدنشان
 باقی نمانده بود چون مراد میدیدم بیدارم سرت بسیار اظهار کردند و شکر باری تعالی
 را بر سلامتی من تقدیم رسانیدند و آنحضرت احوال ما را پرسیدند که قسم می‌دهی شده
 متعادمی و عهدی بغایت متراجی که از اخبار سرت تا صحت اعمام کارم صفاتی
 مطلع نگشته بودم لهذا قاید شوم کسان کسان بخدمت رسانید و از اموالی که با خود داشتم
 ایشانرا اطلاع نمودم و با ایشان آرام گرفته هر روز در کوچه و بازار تفریح میکردانیدم
 و از اموالی که با خود داشتم بمصارف لهو و لعب میرسانیدم تا چون وان مسافرت
 اعمامم در رسید و از ایشان مخفی ساختم و ایشان چند آنکه تقصیر شمار و بپرس
 بطل آوردند و می‌انگفتند و کمان بردند که دیگر باره بدشوق مراجعت ننموده‌ام از اینجا

از مصر مسافرت خستیار کردند و من بعد از مسافرت اعوام از بیغوله تواری بازاری
 کشتم و مدت سه سال در مصر بماندم تا هر چه داشتم بمصرف خرج رساندم و در این مدت
 هر سال کرایه خانه را بدین شق نزد خداوند منزل میفرستادم تا آنکه با من پیش از آنکه او صاحب
 باقی نماند پس دیگر باره بارگیری بکرایه گرفته از مصر بدین شق رفتم و در منزل سخت فرو
 آمد و فضل مهر خانه را برقرار یافتیم و صاحب منزل که بجز خود و اهله و فرزندانش مشغول بود از
 ملاقاتم خوشدل گردید و من بصفیه منزل پرداخته مکان را صفا و زینتی بی اندازم و دام
 و اسباب خود را جستجو کردم در زیر بالین طوقی از زر از بهمان دختر باز یافتیم که بروی
 ده دانه جوایز قیمتی تخصیص یافته بود و از دیدن آن طوق و احوال دختر گشته شدن او
 بظلم یاد آورده طوق مذکور را بوسیدم و ساعتی بسوزد و بروی کریمتم پس فرارش را
 نیز صورت نوعی داده دو سه روز در خانه نشستم و در آید و شد بروی خلق بستم بعد
 سه روز بجام رفته خود را از غبار سفر شست و شوی دادم و از میوه ای برای بیوه در ماندم
 تا آنکه بوساوس شیطانی و تشبیهات نفسانی طوق مذکور را بر داشته در منجمی
 روانه بازار کردیم و بدلالی دادیم که او را بفروشد دلال از دیدن طوق بغایت خرم
 و به سرت توام گردیده بدستم بوسه داد و مرا بردگان خداوند منظم نشانیده حساب
 دکان بقیمت برخاست و مرا در پیروی خود دکان داد و نقد رهبر کردیم تا بازار را رفته شد

پس لال عقد جواهر یعنی آن طوق زر را برداشته پنهان مرد مرا به ادبیا عشق و محبت
 مینمود و من ایند انستم چه یکند ناگاه دیدم که عقد مذکور قیمت دو هزار دینار رسید
 پس لال سرفراگو شتم نهاد که گفت پنجاه دینار حق السعی میجوایم گفت ما را چنان بجان
 که طلای او خالص است بعد ظاهر شد که معشوش است من کفتم اینهم غنیمت است که
 من بجان بیکردم من است نه زر چون لال از من این سخن بشنید داشت که طوق
 مذکور از من نیست و او را قضیه صعبی است دیگر باره طوق را برداشته نزد یکت بزرگ
 بازار میان رفقه قصه را بتامی با وی بازگفت آن مرد چون از دلال این قصه را شنید
 طوق را برداشته نزد کو تو ال رفت و گفت این عقد را بدیت که از من فروزیده
 بودند و اکنون مردی مسافر در زی بازار کان زاده کان او را آورده بدلال
 سپرده است و من از این حال واقف نشده در دکان جوهری نشسته بودم ناگاه
 بلا از اطراف جوایم فرارسیده اعران ظلمه چون محیط دایره پیرامون مرکز بر دو
 دایره کرده مرا گرفتند و بخدمت کو تو الم بردند کو تو ال از کیفیت عقد جواهر با پرسید
 آنچه با دلال گفت بودم بلا زاده و نقصان تقریر کردم کو تو ال بجنید و یقین کرد که
 عقد مذکور را فروزیده ام پس اشاره کرد ناگاه لباسم از بدن برکشیدند و بضر بازتابان
 قریب بهلاکت رسانیدند از شدت الم تار یا نه برخود و زدی را استر نمودم چون

از من اقرار برقت استماع کردند محضی مطابق تقریرم تسریر نمودند و بقطعیدم
 حکم فرمودند از فوط الم تیغ و شدت و جع ضرب از خود بیوش گردیدم و تا هنگام زوال
 در میان خاک و خون غلطیدم انگاه جامی چند شراب نشانیده خداوند منزل مرا
 بر دوش حامی منزل رسانیده با من گفت ای فرزند از سیاهی تو این طراری و
 آثار بیماری پدید از نیست و تو صاحب بضاعت خداوند کنست بودی و سربمایه خوش
 داد و دست میدنمودی چه افتاد که طمع در مال مردم نمودی حتی آنکه ز را این نسوان را
 چون دزدان در ربودی در برین شغل دون و حریفه زبون خلق را از خود متفرق نمودی
 که هیچکس را بر تو جای ترحم نماند و آشنایکانه دامن بصحبت افشاده و دیگرین
 منزل بودن مصلحت نیست که تو مردی تحت آلوده و من با کنون بمرست در میان
 خلق سلوک نموده از این سخن در دردم آسود و دویل خون از جو بیار دیده ام که شود
 دیباخ و کفتم و سر دهر دم از تو غمی آید بیارکت بادم یارب از مادر کیستی بچه
 طالع زادم پس بزبان عجم و نیاز از صاحب خانه مهلت سه روز طلب کردم تا
 مکانی بجهت خود جستیار کنم و او نیز مهلت از زانی داشته باز کردید و من در دیباخی
 فرو رفتم که اگر بیلا دخو معاودت نمایم دست بریده را چه عذر کویم و اگر درین دیار
 سکونت در زم طریق معاش و زندگانی بکدام قدم بوم درین اندیشه دور و زترند

قدم بر سبب اشتم و در هر قدم تخم اندیشه در مزرع خاطر می گاشتم که ناکاه غنچه محنت
 شکفتن آغاز و روزگار دیگر در برابر ویم باز کرد و صبح روز سیم دیدم خداوند
 با تاجری که بر سن تهمت سرقه نهاد و شخصی از اعوان سلطان پانچ نفر سپاهی می
 چون لشکر قضاوار گشتند و دروازه خانه را فرو گرفته با و از بلند مرا طلب داشتند
 پرسیدم خبر چیست و وقوع این از دحام را سبب کیست کسی را التفات بر احوال
 باقی نمانده دست باز ویم بر سیمانی محکم بستند و در غل و نهجیم کشیده گفتند این عقد
 مدت سه سال است که از پادشاه مفقود گشته با اتفاق صاحب عقد که دختر پادشاه
 است از استماع این خبر دل در برم بطیید و کوشش و ندای فرج غیبی شنید پس
 پرده بر رخساره خود فرو گذاشتم و با ایشان بخدمت ملکت رفتم و با خود گفتم که
 در خدمت پادشاه جز بر سبیل راستی نگویم و هیچ چراغ عذر و بهانه نه جویم اگر خواه
 قلم عفو بر جسمم اعالم کند و اگر خواهد در سر این معامله مرا بخواری بکشد و چون
 بحضور بابر النور سلطان رسیدم و در مقام خدمت ایستاده سلطان ^{اطلاق} مرا با
 تجار قسم نمود نگاه بجانب من ملتفت گردیده پرسید که نیست که عقد جواب را
 بیازار آورده بقصد فروش بدلال سپرده بودی گفتند آری سلطان فرمود این بچه
 از تهمت دزدی بری است و قاتش از کت این افترا عاری چرا دست او را

بظلم بریدند چنین ستمی بر چنین جوانی پسندیدند ازین لفظه و دجولی قوی در دلم هویدا
 و انارشج و نشاط بر چنین آشکار کردید گفتیم و الله چنین است که بزبان وحی ترجمان
 بیان فرمودید من این عقد را نه دزدیده ام و مدت العمر پیرامون سرقت و عیارت
 نکرده ام این تاجر فاجر بر من چنین ظلمی روا داشت و طمع خام این قوت و
 مروی را گمان نمیکنم انکاشت پادشاه گفت مکی نیست و مروی تاجر
 آورده نموده قطعید او را بوی تسلیم نمای و الا بفرمایم مادر زیر تازیانه
 هلاک کنند و زنده پوست از بدن شوم بر کشد پس فراتشان او را نیز کشیده
 بروند و مرا زنید مگر دند پادشاه نموده ای فرزند حکایت عقد جوهر را بر
 باز نمای و افزون پیرامون عذر و حیل مکر می که راستی رشک آریس لباب
 زمین خدمت را بوسیدم و گفتیم مرا نیز مقصود همین بود و حکایت زن نخستین دختر
 و دشمنه و کیفیت خوابانیدن و نیم شب از غایت غیرتش فرج کردن و خود
 نمودن را بفقیر و ظمیر باوی بعرض بیان آورد پس پادشاه سر خود را
 حرکت داد و چشماز ابر آب کرده دست بردست سود و کلمه ترجیع را تکرار نمود و
 ای فرزند اکنون پرده از روی کار برانکنم و ترا از حقیقت کار خبر کنم آن زن
 نخستین که نخست مرتبه بر وقت رسید دختر بزرگ من بود و او را در پرده نگاه

میداشتم و نصیحه عظیم در ستوری او کرده از خانه برآدم نیکداشتیم تا هنگامی که عقد نکاح
 و فراغتش بایستیم که او ساکن مصر بود بستم بصرش فرستادم و او در حجره تربیت زوج
 خویش و زکار میکرد و در فراغت بال و رفاهت حال و زی بشب میرسانید تا
 آنکه پسرش از دارالفرور دنیا بدارالتور و عقی انتقال نمود پس او را از مصر بفرستادم و
 و این شیوه شوم و عادت شوم شب که می میخاری را از مصر آموخته سه چهار
 بطوری که دیدی با تو شب بر روز آورده دختر دیگری که با وی آمد و دختر و سلطان بود
 که بر از خواهر خود مطلع گردیده از وی استدعا آن نموده بود که برافقت می
 بمنزل مجلسی که میرود آمده او نیز چون خواهر دیگر پرده در می شب کردی پیشه نماید
 این خواهر را با یکدیگر بر شب مجتهد و داد و مودت استخوان حاصل بود که خطه بی دید
 یکدیگر نمی آسودند و بدون صحبت در بستر استراحت نمی غنودند از این جهت اذن آمدن
 او را از طلبید با تو است در فرارش بخواهید و از غلبه غیرت که لازمه ذات این طایفه
 شوم است بسمان شب و را بقتل رسانید و خود بخانه معاودت نمود و مرا از معا
 ایشان اطلاعی حاصل نبود روز دیگر بقصد تناول طعام بجرم سر آمده دختر اندیم
 و سبب غیاب و از خواهرش پرسیدم دیدم چون ابرها کرمان بر آتش حسرت
 مانند مایی بر تابه بریان است و کفایت یروز نسکام عصر جامهای فاخر پوشیده طبع

وصل خود را در بر کرده از خانه بیرون رفت تا حال از وی خبری از وجود عیش اریک
 بنظر نرسیده است من از بیم صحت در سوای این معامله را پنهان داشتم و یوسف
 کم کشته خود را جو یا نیک شتم و او شب روز مانند شمع در مفارقت خواهر خود و بنور و کد آن
 و از قصه پر غصه اش محبت انبار کردید از اکل و شرب قناع و از لوازم خواب آرام
 انقطاع جسته عیش و عشرت ما را منقص ساخت تا آخر الامر رخساریات ازین جهان
 بیرون یافت هنوز از غم اول پروانه و صعبت نواقعه مایه را بر خود هموار نساخته
 بودم که بغمی دیگر مبتلا و در فراق دوسر زنده بلندترین هزار گونه درد و بلا گردید
 و میبختم فردا شدم زبهر تو دامن بخون دید و کشتان نه دل تو خبری یافته
 نه دیده نشان اکنون ایفر زنده دیده هوش و خرد باز گشای و زمانی در عاقبت
 اندیشه بکار فرمای و بیک که این بنیای غدار و این زال بکار چگونه حریفی و چه سان
 شوخ شتم ظریفی است که نوش احتش بزارش محنت تعبیه یافته و بحجبه بیداد و بجایش
 جگر پر دلاان جهان از هم کافه در نو آتش انداختن و در افروختن افروخته مقرر
 و پیولای لغتش بصورت نعمت مصور گشته رطب احتش را خا محنت در آغوش و
 شده عاطفتش به پیش بذلت هم دوش گردیده فردا کس عسل بی نیش ازین دکان
 نخورد کس طب بنجار ازین بستان نخید اینک حکم کارکنان قضا و قدر

دست حق پرست بیغ ستم بریده و براضیه دیانت نبل تمنت کشیده الحال با تو سخن
 در میان بیکذارم و چشم قبول از تو میدارم باید پند را بشنوی و بصدت دل بختیم
 بکروی که دختر دیکرم که در حجله عفت ناموس سگ کن بخلاف خا برانش و پس پسته و
 عفاف متوطن است از من در پذیری باین شرع و ملت صفتش حبت خود گیر می مرا مبر
 فرزند ارجمند مستر العین دل مستند باشی من از خاصه خود مهر و کابین لوازم
 شادی را از زرد و زیور و شیا بکسوت و ظروف اوقات و مایحتاج امر معیشت و عت
 میفرمایم از این شبارت نشاطی تازه و سرخی بی اندازه بهم رسانیدم و سر رضا و
 تسلیم بنانید که قسم من بنده حلقه گوش مو اسیب و شایم و هر چه حکم جهان مطاع و فرمان
 لازم الامتاع سلطانی شرف نهادن باید بجان دل مطیع و مقادیم هر چه کونی و آنچه فرما
 سر نهیچم از آنکه مولائی پس دست مرا گرفته بجرم سزا دار و در قاضی احضار نموده
 در حضور شهو و معتبر عقد مناکحت پی میگردم و در امان است و او را بتصرف من و او را
 تاجر مذکور دیده دستم را گرفته بمن تسلیم نمود و مرتبه مرا بدروه سپهرین رسانید
 و در اول این سال خبر محنت اثرانده و مزارتحال الدم بر بیدار شاه را از این
 آگاه کرده سلطان قاصدی بر جناح استعجال مکتوبی که بوالی موصل بکاشانه کلک
 سگت نشیان عطار و نشان پاخته بود روانه موصل فرمود و در اندک زمانی مطیع

متروکات الدم را بنزد من آورند و امر فرمود بجهاد الله المتعال بر فرار سریر دولت و
 اقبال بحیرت شمع تمنایم در سخن مرا در تو افکن است این است سبب بیدار بست و
 لغایت جسم نزارم طبیب یهودی کوید ازین حکایت بغایت در تعجب بآمدم چندی دیگر در
 خدمت می بسر بردم تا مرتبه دیگر بجام رفته بکلی صحت یافت و در ازای آن مال خزینه
 بخشید و زاد را حله هب من داده و را دواع کردم و بیلا و مشرق آمد چندی در
 دار التلام بغداد و کاهی در عسراق عجم زمانی در خراسان بساحت مشغول گشتم تا آنکه
 قایمضا عنان خستارم بدینولا کشید و با این احدی باجرای با وضعی گذشت که بیجمع بیجا
 شهر یار عدالت شعار رسید این قصه ز داستان احدی رفرا و شکر فز است
 که بعضی اققان حضور ساطع النور ارفع اقدس علی حضرت شباهی رسانیدم بادشاه
 سنجین بانی و بنفتم سرود و گفت لا والله این قصه بشکر فی قصه احدی نیست چه حاجتی
 از و عجب بود و باشد ناچار هر چهار را با یکشت آگاه نصرانی پیش فته زمین ادب و به
 و گفت ای ملک جهان اگر اجازت می جراتی که بمن فته است باز گویم که او خوشتر از چنان
 احدیست ملک گفت چیست کن بیان کردن نصرانی داستان خود را
 نصرانی گفت ای ملک قتی که من بیست و هشتادم بضاعتی کران با خود آوردم و بکلم تقیه
 در اینجا توقف کردم تا که من در شهر مصر در بانه نشو نمایان فته بودم پدرم سمسار بود چون



پدرم مردی بی جای و بسیاری ششم روزی از روز با جوانی زیباروی که جامه فاخر و بزرگ
داشت نزد من آمد و مرا سلام داد و من تعظیم و برپایی خواستم و تارچه پدر او را و ده که قدر
کنجد در آن بود با من گفت که خرواری از بن کنجد بچند می رازد و من گفتم تکبیده درم از درین
با من گفت مشتری بر داشته در باب انفسر سویی کار و انفسر می جالی بیار که مراد انجا خواهی یافت
پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود من داده رفتم من از بهر مشتری گفتم خرواری از آن
کنجد را یکبیده دیت درم بیستم ختم و با مشتری این سویی او روان شدم او را دیدم که با نظر
من ششیم چون مراد می خواسته مخزن را در یکشود پنجاه خمر از کنجد از آن مخزن بیپوشم
آن جوان گفت در بهر خرواری ده درم نزد من می آید از مشتریان قیمت جمع آورده
نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده در مهتابانم من دست
او را بوسه داده باز گشتم و از روز هشتم درم در آن معامله بود و کردم انچنان تا یکجا که ازین
غایب بود پس از آن باز آمد با من گفت در مهتابان گجاست گفتم اینک در مهتابان است
من بخواسته در مهتابان آوردم گفت نگاه دار این بگفت برفت من با نظر او بیستم تا
از من غایب بود پس از آن باز آمد گفت در مهتابان گجاست من بخواسته در مهتابان آوردم
با و گفتم چه پیشو که امروز در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت
در مهتابان گذار تا من باز گردم و دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامه

در داشت با قلاب می داشت بدندان بود که شاعر گفته نظم ترک من دارد
 شکسته کستان به شتری بوستان بهر دو سر و اندر قبابی شتری بر من بکشد شکسته
 وار و لرعل از شیر بر خوان صد حلقه انگشتری بر دل سگین من پواشکین زلف
 هست چون پرواز شاهین بر سه کلبه می چون من اورا دیدم دست اورا بوسیدم
 و اورا دعا گفتم و در مهابیش آوردم گفتم در میان کاها تا من از کارهای خویش فارغ شوم
 این بخت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید
 مهمانش کنم از آنکه از در معشای او سودی بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آن جوان
 باز آمد و حلقه فاسقه از حلقه های نخستین برداشت من او را بهمانی سوگند دادم گفتم
 بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بشاندم و طعام شرباتی
 مهیا کرده در برابر او فرو چیدم نگاه بفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرد و به من
 خوردن از دو عجب شد من چون از خوردن فارغ شدم بحدیث گفتن مشغول شدم من با او
 گفتم ای خواجه که از دل من بکشاد ما من باز که از بهر چه دست چپ طعام خوردی چون
 آن جوان سخن من بشنید آهی بر کشید و این دو بیت برخواند نظم کرد چو ز آتش دل چون
 خم می جو شدم مهر لب زد و چون بخورم و خاموشم قصه جانت طبع در لب جان کرد
 تو مرا این که درین کار بجان میگو شدم پس از آن وقت از استین بدر آورد و دیدم دست او

ساعد بریده است از انجالت شکفت نامم باین گفت شکفت مدار که بریده شدن است کن
 بیسی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم در ایام جوانی از سیاحان
 و بازرگانان نام مصر شنیده و بمباره شوق آن مراد خاطر بود چون پدرم در گذشت
 خواسته بی شمر بر دشته بضاعتی کران از تناعمای بغداد و موصل شری کرده بر سفر بود
 این شهر بستم و بهی آدم تا باین شهر رسیدم این بکفت و گریان شد و این ایات بخاند حفظ
 طایر کشتن قدسم چه در هم شرح فراق که درین دایمه حادثه چون افتادم من ملک
 بودم و منسرد و من باین چایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم که خورد و خون
 دلم مردی دیده رواست که چرا دل بجگر کوشه مردم آدم پر کفت چون
 بشهر اندر شدم در کار و انصرای سفر فرود آمدم و بارها بگویم و در می چند بخادم
 دادم که خوردنی از بهر مایا و در چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورد
 بستم چون بیدار شدم با خود گفتم بیا زار روم از کار شهر آگاه شوم نکاه بچه از تناعمای
 خود بخادم دادم و بمیرستم تا بقصیده جرجیس رسیدیم سماران بمن که آمده تناع
 برواشته ندارد و ادب بقیمت اس المال خریدن شیخ و قلالان باین کفت ایفرزند من
 چیزی بیاورم که سو تو در آن باشد و آن اینست که بضاعتی در اتا و عده معین
 بفروش و حجت بستان که کوه کیر روز پنجشنبه و دوشنبه قطعی از وجه حجت بستان خود

در صرور و ویل تفریح کن گفتم رامی بر زمین بنشینت پس لالا را با خود برده بضاعت اختیار
 آوردم و بیازرگانان بفرود ختم و از ایشان شیشه گرفتیم و بصبر فی سپردم و خود بمنزل برگشتم
 روزی چند بنشینم و همه وزه قدحی شراب را می گوشت حاضر آورده بکار می ببرم و مردم
 تا ماهی که در آن ماه مرا به کام قطر گرفتن بود بر سید انگاه من و زنهای بخشنده و دود
 در کلهای بازرگانان می نشستیم و صبر فی در میان بازرگانان جمع کرده دهن می آورد
 تا اینکه روزی از روزها از کربا به در آمد من بمنزل فقه قدحی شراب نوشیدم و بختتم و از
 خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خوشین با کلاب معطر ساخته بد که یکی از بازرگانان که
 بدرالدین نام داشت بر ختم چون مرا دید بر من سلام داد و با من در حدیث شد ساعتی
 زفته بود که زنی خوب و زیاده و در پهلوی من بنشینت و رایح طیب او بازار را معطر کرده
 انگاه بدرالدین در حدیث پیوست چون من سخن گفتن او دیدم محبت او در دلم جای گرفت
 پس بدرالدین گفت تفصیل بدست که از زر خالص باقیه بهشت بدرالدین تقصیل آورد
 آن زن گفت این تقصیل بر من قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خواتون که بنشینت
 از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و از دام خواهان نیست آن زن گفت بایر تو مراد
 همواره عادت بنشینت که متاع ترا به قیمت یک کوفی شراب کنم و ریح از از یاد و بهر آنچه میخواهی
 بدهم و قیمت آن از بهر تو باز بر من فرستم بازرگان گفت آری چنین است لکن من امر و بخت

آن محتاجم آن بن تفصیل بیداخت گفت که و باز کانان کس را قدر نشا سند پس از آن بر جوار
 اینک باز گشتن کرد من چنان کردم که روان من با او برقت در حال برخواستن با او گفتم
 اینجا نون بستم بر سجده دار و کامی دوبار کردی الف و بار گشت و بستم کرد و با من گفت از بهر
 تو باز گشتم پس ای در الدین گفتم قیمت این تفصیل چند است باز او گفت در گفتم گفتم یکصد در گفتم
 نیز تر از بهر هم بر نیز و در و با و زانمست آن از بهر تو نویسم پس من در قه خط خود نوشتم و تفصیل
 از و کرد بدان بن دادم گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی از بهر بدیت
 از من قبول کن آن بن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد و مال مرا روزی تو کند و من با او گفتم
 اینجا نون این تفصیل از آن تو باشد و مانند این تفصیل دیگر نیز ترا دهم بشرط آنکه مقنعه یک کونی
 تا روی ترا به نیم ما بروی مقنعه از رخ نیکو کرد چون وی او بدیدم شیفه محبت او شدم
 و خرم بر زبان گفت و هو شدم از تن پدید ای که مقنعه آویخت و تفصیل را برداشته رفت
 من تا هنگام عصر و باز از شستم ولی خود از من بیکانه بود و هنگام برخواستن آن زن را
 از باز رکان جویان شدم باز رکان گفت او زنی است خداوند مال و دختر است که
 پدر او مرده مالی بسیار میراث گذاشته پس من او را وداع کرده بستر باز گشتم چون
 خور و نی میاور و ندانستم خورد و نوش را تا بامداد خفتم علی الصبح برخواستن
 جانه بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیری خوردم

به کان بدرالدین آمد هشتم در حال آن شهر فوجی در آمد چپوری فخر زار و خوشتر
 بر سر داشت و کینه کی نیز با او بود پس اسلام داد و بزبان فصیح و کلامی گفت
 کن ما بر بفرست که هزار و دویست در قیمت تفصیل بتنا من با او گفت شتاب بر حسبیت
 گفت شاید در بارت بنشینم نگاه من بوی او اشارتی کردم و دست که وصل او پنجم
 بوخت اندر شد و زود برخواست مراد دل در وی آویخته بود و برخواست و از پی او از
 شوق بدر شد که ناگاه کینه کی نزد من آمد و گفت اینجا خاتون من با تو سخن دارد
 من در عجب شدم و گفتم مراد درین شهر کس غنی باشد کینه کی گفت چه زود خاتون مرا
 فراموش کردی که امر در در دکان فلان بزرگان بود و دید پس من با کینه کی تا باز
 صیقلان رفتم چون مراد بید بوی خوشتم خواند و با من گفت ای حبیب من بدانکه هست
 تو در دم جای گرفته است و از آن بخت که ترا دیدم خواب خور بر من گرام گشتم
 گفتم مرا محبت و محنت هزار چند نیست آن زهره چین گفت من نزد تو آییم یا تو نزد من
 گفتم من مروی ام غریب جز کار و اندر انتری ندارم اگر من نزد تو باشم مرا خطا کار خوا
 بود و گفت راست گفتی فردا چون نماز عصر بگذاری بیا که شته بوی جیانیه روان شو
 و خانه ابو البرکات یقیناً باز پرس که من در اینجا ساکنم و دیگر کن که من در انتظار تو
 نشسته ام من شکر خاک گشتم و بتزلزل آمد و آتش ز شوق بیدار بودم چون باد شد چنان

فآخر پوشید خود را با طیب کلاب معطر ساختیم و پنجاه دینار بدستار چه فروخته
 بدروازه رویه فرستیم بر چهارپای نشسته بجایانید رفتم و بصاحب خر گفتم از خانه نقیب باز
 پرس حین از خانه نقیب باز پرسیدم باین گفت فرو دای من فرو دادم و او بر بنمای
 من پیش افتاد و بهمی رفتم تا بجایان نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا
 بدین مکان بیا و مرا باز گردان او نصف دینار گرفته باز گشت من در کوچه فرستم دختر دوشیز
 خو بروی در بکشد و گفت بخانه در آیی که دوشش چشم خاتون انتظار تو تخته من
 بخانه اندر شدم خانه دیدم که بخوبی رنگت کارخانه چین بود و در چهار سوی آن خانه
 ایوانهای زر نگار و بران ایوانها فرش حیر گسترده بودند و منظره ایوانها بسیار
 همینکه گریست در آن باغ کونه کونه میبویا و چشمهای روان بود و در میان باغ حوضی
 دیدم از مرمر که فیه شهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند چون من داخل شدم
 بنشتم ناگاه آنها هر وی را دیدم تاج مکرر بر سر نهاده خرامان بسی آید چون مرا دید
 بنشتم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان بکبک زد من زبان او
 بنزدیم نگاه باین گفت این توفی که در نزد منی و این منم که در آغوش تو ام گفتم فدایت
 من از غلامان بوام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیدم خواب خور بر من حرام گشته پس
 از آن بجدی گفتن بنشتم ولی من از شرم لب بر بسته بودم و او از هر سو سخن میگفت تا آنکه

خوان بگردند و همه گونه خور و نهاییان و دند خور و می بخور دیم و دست شسته خوشستن
 با کلاب معطر کردیم و بحدیث اندر شدیم و من این ابیات بر خواندم **نظم** حتی بر آ
 رخ خوب بیار استنه چکلی وار سر زلف پیر استنه این همه صنعت آرایش و
 پیرایش صفت کر نه آشوب بلای دل من خواسته کر بود خواسته عمر کرانای غیر
 خوشتر از عمر کرانای و از خواسته پس از آن بخوا بگاه که بخت بیدیم چون باداد شد
 و شمار چدر که بچاه دیار زر در میان است بزمیر بالین نهادم و آن پر پر و ادع
 کردم و گریان گریان گفت ای بخوا بچه روی نیکوی ترا کی خواهم دید که قسم بنکام شام نزد
 تو خواهم آمد چون بیرون آمدم دیدم که حذار اللع با بظنار من استاده است من نیز
 سوار شده بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دیار بدو داده گفتم بنکام غروب بآید
 و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از به جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم
 و بنکام عصر باز آمده در منزل نشسته بودم که الاغ را میاورد در حال من بچاه دیار
 بدستار چه فرو بسته سوار شدم و پیوسته تا بچانه آن بیره جمین رسیدم خانه را دیدم
 رفته و ابکی بر آن پشیده اند و شمعها در لکن و طعام در بار است و معشوقه حور و شمع
 اندر شمعها کرد و با بظنار من نشسته است چون مرا دید برامی خواست دست در کمر
 افکند و گفت هر دو دوزار تو جان سپردن و شوار بود و بارا کر بی تو زنده بمانم

معذور دار مارا پس از آن خوان نهادند خوردنی بخوردیم انگاه کنیزگان با و پیش
 آوردند و همواره می کشیدن و غول خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن
 بختیم چون باد شد برخواستیم بعبادت معمود پنجاه دینار در زیر بالین گذاشتیم و
 بیرون آمده خداوند الاغ را بر دریا قسم سوگرفته منزل بازگشتم و ساعتی بختیم چون
 بیدار شدم میوه و نقل در میان حاضر کرده بخانه آن ماهر دی فرستادم و خود
 هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستار چه فرو بسته بیرون آمدم و الاغ نشسته بخانه
 دخترک سیم تن شدم طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بختیم انگاه
 ز راه بر زیر بالین نهادیم و برگشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مادر می و دیناری باقی
 مانند خوشی را ملاست کرده گفتیم را با عی صبر گشت و عشق روز افزون گشت
 بی سیم گشت و دل ریخون عالم اینست و حرص عشقمین راست گفتند اینچنین
 انگاه از منزل بیرون آمده بهر سو می رفتم تا دروازه روزه رسید و خلقی انبوه در
 دیدم و در اینانه مردی بود سپاهی خواستم که از پهلوی او در گذرم و سیم بجیب خود
 احساس کردم که بجیب اندر برده دارم و قصد آن بداره کرده دست بجیب آورده
 بداره آوردم سپاهی جیب خود را سبک یافت دست در جیب دادم و بداره
 ندیدم و تکلیف بر روی من نکرست و دوش کشیده بر سر من زد من بخود رفتم دم مردم

کان هلاک من کردند و کام اسب را بگرفتند گفتند از بهر تنگی راه باستی چند حج را
 بخشی سپاهی بانگ بر مردم زد که این مزد حرامی است در این کام من بخود آورده شدیم
 که بعضی میگفتند این خوب جو نیست چیزی برداشته و پاره دیگر برستی سخن سپاهی
 گواهی میدادند انگاه مردم خواستند که مرا از دست او بر مانند و در کشاکش بودند
 که شعله شتر بر سید هجوم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بخت دینار زر در جیب دهم
 این جوان او را زد و ده شعله را بگرفت و کیسه پدید آورد و زر بشمر دلی کم و زیاده بست
 دینار بود شعله در چشم شد و بانگ بر من زد که راستی باین کن من با خود کفتم چگونه
 اعتراف کنم که در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند اگر اعتراف نکنم بیست
 گرفتار آیم سر بریزان کنند ناچار راستی باین کردم شعله آن گروه شقاوت پر ووه را بن
 من گواه گرفت و سیاه را بر بیدن دست من فرمان داد و ساف دست من بریده
 شعله مرا در هانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بن دادند
 و سپاهی را نیز دل بر من بهوخت و بدره من داد و گفت همانرا تا حاجتی روی داد
 و کز تو زدیستی من بدره از تو گرفته کفتم لطم تا بدان روی چو ماه خون خستیم
 عالمی بر خیزشتن بختیم بخت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش
 خوشیم جامه عفت برون انداختیم رندی و نادانسی انداختیم چون

سپاهی برفت من برخواست دست بریده خود را در زنده فرو پیچید با حالت بون
 بخانه معشوقه رفتم و خود را بنیسه انداختم چون معشوقه مرا در کون یافت سبب باز پرسید
 گفتم سرم از خمار و کوشینه بد رواند راست آن پریزاد از سخن من اندوگمن شد و گفت
 ای خواجه دل من سوزان باجرای خود میان کن از روی تو چنین بینماید که سختی دار
 من گفتم سخن گفتن از من نخواه آن مایه روی بگریست و گفت چو نشسته ترا بر خلاف پیش
 میبینم القصه او با من حدیث میکرد من زبان باز نداشتم تا اینکه شب آمد طعام
 حاضر آوردند از نیم آنکه راز من آشکار شد و طعام غوردم یا محسب آن بامس گفت با جرا
 خود با من باز که ترا محزون هستی بنیم من جواب ندادم نگاه شراب پیش آورد و بگفت
 گفت با ده نوش که بنده از دل ببرد گفتم اکنون که با ده بایدم غور و تو بدست خجوه
 بنوشان نگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر پیوه پیش گرفت من بدست چپ
 قدح بگرفتم و سر نکات از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم
 در میان شدم منسیر یاد بر کشید که از بهر چه کربانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخن
 نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره با ده بن می پیو تا آنکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب
 در بود نگاه ساعدی دست مرا بید و گسیه زرد جیب من پدید آورد و محزون
 شد علی الصبح که بیدار شدم قدحی شراب بر من بنوشانید و طعام پیش آورد من

اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بشین بنشین
 گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تاست مال خود برین صرف کرده و دوست
 خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و
 حاضر آورده ایشان گفت که مرابین جوان کاین کنید گواه باشید که مهر خود گرفتار
 و کثیرگان بنده کان هر چه که مراست از ان این جوانست چون قاضی کو امان مرد گرفته
 بازگشتند آن ماهر وی آستین مرا گرفته بنزدنی برد و صندوق بزرگی را که در آن
 مخزن بود بکش و نظر کردم دیدم که پر از دستاچهایست که من برده بودم گفت
 هر دستاچه که با پنجاه دینار برین داده من درین صندوق گذاشته ام اکنون
 مال خود بیکه که تو در نزد من عزیزتر از جانی از آنکه مال خود بر صرف کرده و دست
 خود در راه داده اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تاست
 مال خود را از زرین و املاک در ورقه نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه
 که بمن رو داده بود با حزن و اندوه و روز آرد چون باید او شد رنجور گشت و روز
 بروز بخوری او فروتر میشد تا آنکه بی گذشت که آن یار مهربان در گذشت من بجهت
 روز در عرای او بنشتم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف
 کردم پس از آن بمال و نهضتادم و انبار کنجد که به وفرو ختم کی از انبارهای

بود و اما اکنون انبارهای او بمیغ و ختم الحال تنای من از تو ایست که قیمت کجده بید
 از من قبول کنی و سبب چیز خوردن من بادست چپ همین بود و مرا تنای دیگر
 از تو ایست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تنای او پذیرفتم و ما بی همت خواستیم
 از آن بضاعت خود سه هفته منع گرفتیم و با آنجوان بسوی همین شهر سفر کردم
 آنجوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و مضرب از گشت مرا آبخورد و درین شهره
 نگاه داشت تا اینکه اینجا دثرومی داد ملک گفت این حکایت خوشتر از حکایت
 احد بنیت چار هر چهارتن را یکشم طبایخ زمین بوسه داد و گفت ای ملک جواز ده
 تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احد باشد از کشتن مادر کنه ر ملک جواز داد
 بیان کردن طبایخ داستان خود را طبایخ زبان بچ و تنای ایشان
 کشاد و گفت ای ملک جوانخت و دشمن جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون
 قاریان تلاوت کردند خوان کسره شد خوردنی بیاوردند ظرفی زر باجه نیزه خوان
 بود یکی از آن جماعت از خوان دور نشست و سوگند یاد کرد که ازان زر باجه نخورد
 و گفت آنچه از من رفته پس است این بیت برخواند و فرمود که بخت احراز
 از انم گفت نیست آرمی ز ما ر چو به کز و کزیده مار چون ما ز خوردن فارغ
 شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زر باجه نخورم مگر اینکه چل بابا با انسان

و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست بشویم در حال سینه بان با خدا مان گفت که
 صابون و اشنان و سدر حاضر آورند و آن مرد بدان که گفته بود دست
 انچه پیش آمد و مانند کسی که به اس اندر باشد بپزند پس ازان دست بخوردن
 دراز کرد و دیدیم که انگشت ابهام نثار دو با چهار انگشت چیز میخورد و شکفت
 مانیم گفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثه رود داد گفت ای برادران
 نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز باد و ابهام پایا بدینسانست پس
 ازان ابهام دست دیگر با ابهام پایا بنمود چنان بود که گفته مار تعجب زیاده شد
 گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدینم
 و باز گو که صد و سیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد
 بازون الرشید پدر من بزرگان تو انکرو از اکابر بغداد بودند و یکی کشیدن و سماع
 و طرب سمره می گذاشت چون در گذشت چیزی از میراث نماند من او را بنجاک
 سپرده غرا کردم و چند روز محسنه و ن بودم پس ازان دکان بکشودم متاعی در
 دکان نیافتم و ام خواهان پذیر بر من هجوم آوردند من از ایشان محبت گرفتم و خود
 پیس و شرمی بستم و هفت قطعی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت و ام ادا
 کردم و سر مایه دید و ختم پس ازان روزی از روزها در که نشسته بودم و در خفا

دیدم جامه فخنه در بر دبر اتری نشسته با خادمان همی آید چون بچسب باز را
 رسید استر در سر بازار داشت از استر فرد آمده با یکی از خادمان بازار اندر
 شنیدم که آن خادمت با او میگفت ای خاتون از بازار بیرون شو کسی را
 میانگان و کر نه مار بجستن همی پس چون دخترک بدکانها نظر کرد از دکان بن
 بتر که نیافت بسوی من آمد و نشست و مرا سلام داد شیرین تر از کس ندیده بودم
 پس از آن نقاب از رخ بر کشیدم اهل شیفته محبت او شد و چشم بروی دوختن
 و دلبست خواندم بیت اگر تو روی نویسی بدین لطافت حسن در کر نه بنی در شهر
 پارسائی را سری صحبت بچارگان نسود و آور همچن قدر که بپوسند خاک
 پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو فیله های خوب هست گفت می
 خاتون محلوک تو فیسیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازار گانان بکاهنا
 بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن مشتم ولی من
 برو والد بودم و بهوش اندر سر داشتم چون بازار گانان دکان بگشود و بدر خواهم
 و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت انها پنجاه درم بود انگاه متاعها بخادم
 خادم متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آورد آن حج روش بر تهر
 سوار گشت و با من بگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شهرم مکان او نپرسیدم

و قیمت تمامها بدقت گرفته و غرامت پنجاه درم بخود هموار کردم و بسوی
 خانه باز آمدم ولی محضرت اوست بودم چون خوردنی بیاد و دندنتواستم خورد
 و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا بفته بدین حالت بودم که بازار کانان قیمت
 نمود یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
 زهر جبین بر اثر نشسته با خادمی چند در آمد چون مراد دید سلام کرد و گفت اینجا
 قیمت متاع دیر آوردم اکنون ضرر فاضل و ضرورت بستان من ضرر فاضل و ضرورت
 قیمت بگرفتم و با آن پری یک بجهت اندر بودم تا بازار این بایدند و بازار کانان
 حجره بشودند آنگاه بامن گفت متاعی چند بمنجا ابرم من آنچه که میخواهی از بازار
 بخردیم قیمت آنها هزار دینار بود متاعها از من گرفته بخودمان داد و بامن
 گفت روان گشت و از نظر من ناپدید شد با خود گفتم این چکار بود که پانصد درم
 گرفته هزار دینار داد و من پس اندیشه تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس
 خود ترسیدم و گفتم بازار کانان جز من کسی شناسند این زن محاله بود که تحریر
 من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویش و زیاده و منزل خود بامن بخت
 همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او پیش از یکماه کشید بازار کانان
 قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عمار و املاک بفرستم و از ملک

بهلاکت نزدیک شدم در کار خود چیزان بودم که ناگاه انماه روی در سبزهزار پدید
 شد و از استر فرو داد چون نزد من رسید گفت میزبان حاضر کن میزبان حاضر نمود
 زیاد و از قیمت آنچه برده بود من بداد و با جین کشاد و من سخن بهی گفت تا اینکه با من
 گفت ایاترازی هست یا نه من بگریستم گفت گریست از بهر چیست گفتم چیزی را
 بنحاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بجنبید و برخاسته روان
 شد من مثنی زر برداشتم بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بجنبید گفت
 او را محبت تو میسر از آنست که ترا با او ست و او را بخردن متاع حاجتی نیست بکار
 بهانه دیدار تو کرد اکنون سه چندان داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون
 انماه روی دید که من زر بخادم میدادم هم در حال با گشته نشست من با غایت تند
 هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من می رسد شده و دعوت مرا اجابت کرد و با من گفت
 این خادم رسول نیست هر چه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخاسته برفت من نیز
 و اممای باز رگزان بدادم و لکن شبانروز خیال بربیع اجمال مرا در دل بود چون
 روزی چند بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن با او
 شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دختر از پرور و کان سیده رسیده زن
 با زون الرشید است درین روزها رسیده دستوری خواسته بیرون آمد چون

نزد دیدار سیده درخواست که او را بتو تزویج کند سیده گفت تا اینجا زانیم نیم ترا با او
 تزویج نمیکند من اکنون میخواهم که ترا به اراغلا فرم برم اگر بقصر خلافت اندر شو
 و کس ترا نبیند بقصود خوشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز که که را می حقیقت
 گفتیم باز تو خواهی آمد و هر چه رود پیشیا خواهی شد خادم گفت چون شب را بید مسج
 سیده زنده در آتی و در اینجا بحسب ادا دان با انتظار من بنشین من سخن خادم
 پذیرفته هنگام شام مسج در آمد و نماز کرده در آنجا بختتم علی الصبح دیدم
 که دو تن از خادمان بزور قی نشسته صندوقی با خود می آوردند چون از دجله
 بگذشته صندوق در مسج گذاشته باز گشتند پس از ساعتی همان دختر پری سکر
 مسج آمد و سلام داد و بر پای خواسته یکدیر را در آغوش گرفته و پرسید و بگفت
 پس از آن مراد صندوق نهاد و قتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتیم
 دیدم های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درهم میشد و آنگاه دیدم
 بیست تن از نیرکان و شیریه سیده زمین در میان ایشان چون ماه در میان
 ستارگان پیدا آمدند من برخاسته زمین بوسیدم و بر پای ایستادم اجازت
 نشستم و او چون بنشتم از شغل و بنم باز پرسید من شغل و نسب باین کردم و حاکم
 شد و گفت منت خدای را که تربت من در حق این دختر ک ضایع نشد و با من گفت با آنکه

این دخترک در نزد ما بجای منم زن داشت من او را بویست بوی سپارم چون را
 سخن شنیدم در حال نین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که در روز
 همان مکان با غم من در روز بماندم در آن در روز انداختم که اندیدم کنیزگان در کینه
 بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بود که در آن در روز بجا
 کردن دختر را رون الرشید جو از خواهد چون خلق فاسد جارتش داد هزار دینار را
 نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده قاضی و کوهان حاضر آورد و دختر من بزوج برگزیده
 ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر کو ابر ما به بردند و خوانی از بهر من
 بیاوردند که همه کوه خورونی خوان من سیده بود و در ظرفی زر با چهره نیرخوان اند
 بودند و بخوردن زر با چهره شناسیدم و چند آنکه تو انتم خوردم دست شستن فراموش
 کرده دست با دستار چپ پاک کرده با انتظار بشتم که ناگاه شمعها افروخته زد و من در
 و غنایان دف بهیزند و مشاطه کان عروس می راستند تا اینکه باسی از شب
 بگذشت عروس از من آوردند و حمله از بیگانگان خالی شد خواستم که او را در
 اعوش گشتم بوی زر با چهره از من بشاش آمد بانکت بر کنیزگان زدا بر سو کنیزگان
 گرد آمدند و از غایت خشم منی لرزیدند منم که سبب صیت کنیزگان گفتمند
 که ای خواهر چه روی داد گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا کمان این

که این خردمند است کفتم اینجا تون سبب یواختی من چیست گفت از بهر چه ز باجه
 خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بدتورا شوهر خود نکیم
 پس از آن تازیانه من همیزد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت اینرا گرفته
 نزد متولی شهر بید تا انکشان سید که بان زرباچه خورد و از انشت قطع سازد
 باجو کفتم چونست که از بهر زرباچه خوردن نشستن دست انکشان من باید برید
 با کفتم اینجا تون بگردانیکه پیش از یکبار از دوسر نزد چندین عقوبت انشایست
 بخدا سوگند ناچار انکشان را بر من زبان برفت ده شبانه روز او را ندیدم پس از
 ده روز باز آمد که گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورد
 دست نشسته آنگاه بانگت بر کنیزکان نه ایشان بازوان مرا ببند و استره را گرفته
 دو انکشت ابهام دست و دو انکشت ابهام پای مرا بید و مرا بدینسان که دکه وید
 پس از آن دار و زخمهای من بر کنید که خون باز ایستاد و از من بجان گرفت که باجه
 نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباچه دیدم از و
 دور شتم چون شما بخوردنم ابرام کردی عهد بجا آورده دست خویش بدان
 شتم که دیدید طبع کفتم من از و پرسیدم که انداخته کت پس آنرا که انکشان زباید
 و از تو بپایان گرفت با توجه پسان کرد انجوان گفت پس از بریدن انکشان دل او

با من مهربان شد چندی در قصه خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر را
 بمن داد و گفت خانه بخزن خانه خریدم آنچه در قصه داشتیم با سخاوت بردیم ملکیت
 چون سبب بریده شدن انجمن از انجوان شنیدم برخاستم و بجایزه آمدم
 و با احدی مرا آن روی داد که گفتم والسلام ملک گفت این حکایت طرفه تر از
 حدیث احدی بنویسم و شمار اینها چهارم یکشت پس بجانب خیاط ملقت شده گفت
 ازین چهار کس جز تو دیگری باقی نمانده و حسیله این فتنه توئی و باعث قتل
 احدی عمل میوم تو بود است اگر دستمانی ازین عجیب تر و قصه غریب تر
 بیان کردی خود را با یاران خویش از چنگل عفتوبت شاهی ربانی دادی و الا
 هر چهار کس را بدترین عذابی و سخت ترین عقابی سیاست خواهم رسانید
 بیان کردن خیاط و استبان خود را پس خیاط قدم فرایش نهاد
 و زبان بدح و دعای پادشاه برکشاد و گفت نظم ای بجایست ملک
 ملت را نظام و ز تو در کار جهان رسم قوام تا بود دوران ^{بایست}
 جا به ثابت ملک دایم بخت رام ای پادشاه جهانیان دای خسر و کردن
 پاسبان عجیب تر قصه که شنیده ام و غریب تر داستانی که دیده ام آنست که
 دیر و ز پیش از آنکه باین احدی ملاقات نمایم در اول روز بدعوت یکی از و سنان

در ولیم حاضر شدیم جمعی کثیر در آن ولیم حضور داشتند و بیت نقر از سجدات کینه
 بلد و یاران معتقد بودند چون بنسکام چاشکاه در رسید مواید کثیر الفواید را
 بگشودند و میهمانان را بر کنار مایه نشاندند تا که میسر بان زور در آمد و با او
 جوانی نیک محض ماه منظر صاحب حسن و جمال و خداوند فضل و کمال مکر اینک اثر
 لکنی در وی پدیدار بود پس با اتفاق بجهت ملاحظه حال میزبان از جامی برخاستیم
 همینکه اراده نشستن نمود تا که نظرش بر یکی از اهل مجلس افتاد و متغیر الحال
 گشته از نشستن به تنای نمود و اراده رفتن کرد میزبان استعجال گرفت و از
 مرخصش با فرمود و او همچنان در رفتن اصرار یلغ میکرد آخر الامر میزبانش گشت
 داد که با آنکه سخت بر تفضل نمودی و بر جان ما از اجابت دعوت منت عظیم
 ثابت فرمودی بسبب بازگشتن جیت موجب نفرت از صحبت ما با کینیت
 گفتیش ازین تعرض حال ما مباش و در این سخن تقیثش محسوس شد که موجب نفرت
 باعث عدم محالست و دیت این حجام نخس شوم و این شیخ بدخلق مذموم است
 که با وجود قباح صورت بوصف بنا باکی سیرت است با اقصاف برشتی نیست
 معروفست بدناست فطرت چون میسر بان از وی اوصاف فیهما اورا بشنود
 از صحبت او اظهار کراهیت فرمود و ما نیز در دل متغیر و هر یک بنظر کراهیت

بروی نگریتیم گفتیم کسی از ما مباشر اکل نخواهد کرد و تا خصال ناستوده و
 اوصاف غیر محموده او را بنامیان بجائی آن جوان گفت ای مردمان این ملعون سب
 شکست ما و علت آواره گیم از اربابان و باعث جلاء وطن و موجب حلول بلا محض
 بر من یکمن گردیده و با خدا عهد کرده ام که در هر شهر که این دیو سیرت البس بر سر
 سکونت ورزد بقدر طرفه العین در آنجا ناتم و از شومی افعال و نحوست اعمال
 از دینته السلام بجنبم و که مستطال را رس و مولد و ثناء آبا و اجداد ممکن است
 کرده راه نور و دایمی کم نامی گشته و این بلد قامت ننوده ام و اکنون غنیمتی
 که در صد مجلس نشسته و با مجلسیان عقد مصاحبت در پیوسته است و لا محاله است
 ازین شهر بیرون خواهم رفت و تا او در اینجا است خطه درنگ نخواهم کرد پس
 او را نشاندیم و سوگند ان عظیم دادیم که در نشستن با ما موافقت نمی و ایزیت
 ما جرای خود و حجام اخبار سرهای و حجام مذکور رنگ رویش بزرگ می کرد
 و سر بر زمین افکنده از لا و نعمت هیچ نیکوخت پس آن جوان آهی سرد از دل پر کشید
 و گفت فردا بشنود ای معشر آزادگان شرح احوال دل از کف ادا کنندگان
 پدرم از جمله کار بعباده فرج نیاید بود و اسباب عشرت و کامرانی از هر
 از منی موجود و حال حالش بزرگ بزرگی آراسته و نخل و جو دشمن از خار و خنجر نبات

پیراسته و کلمات اقبالش هر کلمه و جو دم نهالی برنجو است و در بوستان جلالتش
 غیر سرو و قاسم دو دو لیتی قدنیار است پیرم همیشه و هفتان هفتش در پرورش
 نخل و جو و ثمرات قدم و باغبان غرضش در تربیت نهال کمال را سخ دم بود و پیوسته
 در ترقیم ارضیض جمالت بزروه کمال و فضیلت مساعی موفور پیرای عرصه
 ظهور میفید و تا آنکه از مرتبه گوئی بمقام بزرگی رسیدم و در سکت جلال
 منسلک گردیدم و الدما جدم ندای بول افرا می یاینها النفس المطمئنة
 راللبیک اجابت میگفت و اشارت لازم البشارت فاذ خللی فی عبادی
 را بکوش پیش شغف و مخلفات بسیار و متروکات یثمار از رنقه و جویض
 و عقارب حجت من باید کار گذاشت و من در آن اموال سراوان و زکاری
 بغراغت میکردم و اوقاتی برفاهه پایان میرسانیدم لیکن بطایفه نوان
 بغایت بغض گت و از مصاحبتشان احترازی خارج از از احاطه ادراک شدم
 روزی از اتفاقات در بعضی از کوچهای بغداد میگذشتم ناگاه گروهی از
 زنان در راه مواجه شدند بجهت احترازی از ایشان راه را گردانیده و بکوش بن بست
 داخل گردیدم و در گوشه ای نشستم هنوز درست آرام نگرفته بودم که از خفا
 عالی اساسی که محازی بود و روزه کشاده گشت و دخترهای پری سکر قمر منظر پدید

کردید چون دیده بر جمال بیضا مثال او کشودم یعنی مشاهده نمودم که صورت
 کران چین از شکست رویش قلم نسخ بر صورت خویش کشیدندی و همین نشان
 عالم خاک را بر او اکل الجواهر دیده مهیسا کردانیدندی از قرص حشیش مهر
 انوار مفضل و از ماه نزارش بر تابان خجل ابروی مقوش کفانی بود بر
 سر سر و آویخته و از غمزه چشم مستش هزار دل بر خاک راه ریخته مرغوله الفش
 وسته بنبل در اغوش یاسین خفته و بینی سمینش چون انگشت نبی بشاره ماه ^{نقش} ^{نقش}
 از بهم کافیه نظم عینی است نه بر چهره آن در عینیم هست و انگشت
 بر صفحه سیم نی فی غلظم که از کمال عجب انگشت نبی است کرده مریدان
 از مشاهده جمال فرخ فالش به مکند عشق کردیدم و سودای مجتنب تلوع دل و
 جان خردیدم و دشمنی زنان بدوستی مبتدل و از غلبه عشق دماغ خرد
 محفل کردید و او نیز در روی من غنیم کرده مصراع از شرک خنده ریخت از لب
 و من سبب آن لبسکی بهرسانیده بودم از بهوش و خرد غافل و از مال فضیحت و
 رسوائی ذلیل شته با خود مقرر کردم که تمام روز را در آن مکان بشب ساخنم که
 ناگاه دیدم که کوکبه سوار سی قاضی بلده یهودی و منادیان در جلوه بندی طوق طوق
 بلند آوازه گشته قاضی چون بد را نخواست رسید از فرار آسیر برآمده و بد آن خانه

داخل شد بفرست استم که خانه خانه قاضی است دختر نیز دختر است بلبس
 محروم و مایوس کشته بخانه خود معاودت نمودم و از غایت ضعف بستر نشانی
 افتاده ترک خورد و خواب نمودم و اهل اقارب اطراف بستم جمعیت نمود
 بر حال زارم نوحه و زاری می کردند و نمی دانستند سبب بیماری چیست و من نیز
 راز خود را با احدی اظهار نمی نمودم تا آنکه روزی پسر زالی که گرم و سرد در کاف
 چشیده و هزار عاشق و معشوقه را بدلت وصل رسانیده بود بمنزلم داخل شده
 بر بستر من نشست و بدون تکالمه بر احوالم واقف شد و از جبینم بفرست بردارد
 آگاه شد فرد عاشقی پنداشت از زاری دل نیست بیماری چو بیماری
 دل و با من گفت ای فرزند دل خوش دار و خود را بچنگ غم نیار که من
 سبب وصال و واسطه اتصال تو با معشوقه ات خواهم گشت از این پنج مرتبه
 و در دل راحتی پیدا آمد و گفت مرا بر قصه خود مطلع فرمای و در دوا طبیب مخفی
 منهای پس برخواستم و بر فراش نکیه زده بستم و با او عقد صحبت در پیوستم پس
 عجزه اشعاری چند عاشقانه انشاء کرد که مضمون بعضی از این آیات اینست
 لمؤلفه در رخ شد دلربایی جلوه کر کل خنجرین جبین آبرو نظر سایه
 سان افتادش اندر قفا کفتمش گاهی دلربایی مهلقا برین از راه گرم بگردمی

ناکید بزم از جالت خرمی کر غم عشقت بهی شام و بھر میخورم از جانم نسیم خون
 هر چه کردم زاری و عجز و نیاز و چه کنم شمع سان در سوز ساز ناله ام از آسمانها در گذشت
 جفت شد بانالام بهم نشسته در دلش کیت ذره ناله کار که همچو خار است دارد دل کز
 حاشیه سگ چون دشت چون کنه بام کین چون غنیمت خسته عشقم ندارم چاره
 هستم از کوی دوا آواره فی منم تنه افاده در برش هستم چون صندل از انالام
 بر من داده کی بسند که انکه دار و صیچم غنیمت جگر فی در کباب توانای مرشد
 فی خیالش بکدم از چشم جدا هر زمان بنیم بچشم خوشتن مر که در بجران سیمین بن
 کی بود یارب که در بزم صال کوهیم پیوه زان باغ جمال چون اشعار سوز آنا خود
 با تمام رسانید و گفت ای فرزند مرا بر از خود مطلع گردان که پوشیدن دوازده بار
 علامت اوبار است پس قصه خود را بتامی با و می باز گفتم عجز که گفت من بخت
 قاضی بغداد است و پای سعی در وادی وصالش است بنیاد و در آن غرق که
 ملاحظه نمود می شنید که زن است و والد و والده اش در طبقه تختانی نشین دارند
 و مرا با و ی راه اند و شد مفتوح است و طریق و دوست مدح و من پذیرفتم که
 در میان و وصول سماعی جمیل پذیرای عرصه حصول گردانم و ترابغیر از دلالت
 و راه خانی من بزم وصالش دلیل غیر متصور و کشایش این در بجز از مفتاح بد بیرم

خارج از حوصله دمره بشر ازین بودیم در دل آرامی و در کار نظامی پدید آمده قوتی تازه
و بهجتی بی اندازه یافتیم و بصورت اول بخوردن و نوشیدن مشغول گشتم و آن عجزه
برفت و روز دیگر به سه کام صباح باز آمده با چهره افروخته و خاطری تنگ
حرمیان بدوخته سبب تغییر را از وی پرسیدم گفت فردا بر من شرم زمانه
می بین و پیرس اشکم چو انار دانه می بین و پیرس دیر چون بتزلزله انار افروز
رفتم و شمه از حکایت کرفاری و قصه بیماریت با وی اظهار کردم چون بجز خار
براشت که دشمن میباید و کافرشند و آنچه با من گفت و آخر کلامش این بود که
اگر دیگر باره در خدمت بقیس فطرتی ازین مقوله سخنی بر زبان آری بغیر ما نمی بازماند
از قضا چون کل زبان در قضا گزشتند و بخواری تمام از اعتبارت در آورند و پند
ازین سخن بیا که ما هم و ترا بعقوبت سیاست قاضی سلیمان رسانم چون عجزه ازین
کلام فراغت یافت دیگر باره سلطان برض لغارت کشور عافیت شتافت و باز
بر فراش ناتوانی افتاد و دول بهلاکت نهاد و امار هم از جاتم بایکوش شدند
و اطباء و حکما نسخه فدا و زدا نم نوشتند و انجوزه هر روز بهیاد تم قدم رنجه نمود
و بکستین ملاطفت کرد غم از چهره خاطریم زد و وی تا آنکه روزی بجای آمد
عجزه از در درآمد و بر سر بالینم نشسته سر فرا گشتم نهاد و آستین گفت فقط

مردگانی به دای غایتی نافه کشای که خجسته ای ختن آهوی شکیبای اندر از غایت
 نشاط بر فراش راست نشستم و فتمم هر چه خواهی حاضر است بیار تا چه در انبانه داری
 دیروز چون از خدمت بیرون رفتم بمنزل معشوقه شتافتم و او را فرحان و سرور پیش
 یافتیم چون مرا از دور بدید از راه ملاطفت کرمم پرسید و من گریان و دل برایش حسرت
 بریان بودم از سبب آنکه و در گریه سوال نمود و فتمم ای مهر سبز خوبی وای سرچشم
 محبوبی چون نگریم و به چه بهانه نسالم که اکنون از نزد جوانی می آیم که بکند عشق یاری
 اسیر و در سیر ناکامی از عافیت کناره گیر است طلب بیان حاذق از علاجش بجز
 معترف اهل عیالش بصورت نامتین منصفه گاهی بهیوش و زمانی در خروش
 و عنقریب از شدت الم مهاجرت از این جهان رحلت خواهد کرد و از این بخشش
 در دل رنجی و در خاطر لطفی پدید آمد پرسید که آن جوان کیست سبب عاشقی چیست
 فتمم آن جوان فرزند دلبند و قره العین دل مستمند من است که در فلان روز
 در بسکامیکه از در بچه جمال دلارای خود را با و نمودی و نقاب احتجاب از ماه جان
 یمن کشودی صید دلش بست کند خوزیر و طایر جانش بسج خدایت و لا و زیت
 کرده و بزبان حال بیان متعالم مستغم این ایات بود و طمع زنجیران لب
 آمد جان غمناک الایلیت شعری ابن القاک به جمیعتی وصل تو جویم

لعل النبی یعنی وایاک عنان غم هر سویی که تابی سو قلب الیهم پس واک
 کسان را مهر دل از دیده خیزد و قلبی کان قبل العین یواک امی خسر و کشور ملاحت
 و امی پادشاه تسلیم صباح در مرتبه اول که شمه از در و مجوری و ذره از و صف
 رنجور پس معروض رای بضیاضیاء انوارت گردانیدم از عتاب جانوزت رسیدم
 و زبان در کام خاموشی کشیدم و بنزد او رفته از وفات کارش ترسانیدم چون
 رایت یاس و حرمان مشام جانش رسید چون مرغ نیم بمل طپید و بر بستر ناکامی بطلید
 و او خواه نخواه در مرض بحر هلاکت قرین خواهد گردید چون آن دلبر طناز این سخن
 بشنید خالش متغیر گردید و رنگ رخسارش زردی کرانید و گفت اینهمه بحسب خاطر
 من است گفتتم آری اکنون چه میفرمائی و عهده غنیمت را به بنان کدام تدبیر میکنی
 گفت میفهمی آنست که روز جمعه شکام زوال که والد ما جدم بقصد نماز جمعه
 از خانه مسجد میرود او را باخو دیباوری و دروازه خانه را کشاده و را بغرفه فوق
 که نشین منست نشانی تا سحله با وی بنشینم و بغیض وصالش سرمایه سعادت اندوم
 و قبل از مراجعت والد او را رخصت معاوضت زانی دارم از استماع این اشارت
 لازم البشارت مرضم بکلی زایل و قوت نشاطی اندازه در خاطر حاصل شده
 از آن درد بی درمان اثری و از آن اندوه بی پایان درخو خبری نیافتم و بزرگانی

هر چه در برداشتم آن عجزه از زانی داشتم و خود را مبتلای وصال معشوق گرد
 عجزه را بنحاطری خرم و دلی بستر توام باز گردانیدم و در خود نشانی از ناتوانی
 ندیدم و هسل و عیال از صحنم شادمان و بر عافیتم سرور و فرحان گشته صدقا
 مستحسان دادند و روز بروز انتظار جمعه که عید سلیمان و ماده حیات دل میکن بود
 میکشیدم تا آنکه روز جمعه در رسیدن به کام صبح بهمان عجزه باید و از احوال
 بر رسیدنم انچه الله که شاهد عافیت در ان خوش و معنوقه صحبت بهم دوش است
 پس خواستم و جامه فاخر بخود آراستهم و به بخور و عطرین و جامه را منعطر ساختم
 عجزه گفت پیر انجام زوی و خود را شست و شوی ندی گفتم به جام غنیمی
 ندارم و در خانه غسل صحت کرده ام لیکن جامی میخواهم که اصلاحی بعلل آورم
 و بعلام خود گفتم جامی عاقل کم کوئی خالی از فضول کلام حاضر ساز غلام
 برفت و بعد از خطبه باز آمد و این جام بخسشوم را با خود آورد و چون جام
 داخل شد سلام کرد جواب سلامش باز دادم گفتم ای سرور منت را بعتای
 نزار می بینم گفتم بخور بودم گفت شکر خدا را که بخور را بسلامتی مبدل گشت
 گفتم انچه الله گفت بشارت باد ترا که خیل عافیت برسید و لشکر محنت و بلا بر
 پس گفت اراده فصد داری یا بستر دن موی انکشاف میفرمائی گفتم بر خیز و سرم بپوش

و بنا بر این بیان سینه ام محرابی که از غایت ضعف طاعت شماع کلام فراوان
و شنیدن ندایان ندارم دیدم دست در میان هزار پیشه دلاکی در آورده اصططاب
بهفت صفای حق فیض برآورد و بوسط خانه رفته بطرف آسمان بلند کرد و
اصططاب البسمت قرص نگاه داشته ساعتی نگاه کرد و گفت بدانکه از روز جمعه
که هیچ بسم شد حال است از شهر ششصد و پنجاه و سه سال هجری و بهفت
سصد سال از تاریخ اسکندری است طالع دین ساعت بقاعده حساب
بحکم اصططاب برج جوزا است و میرنج در دقیقه ششم از درجه نهم طالع واقع است
و طالع عطارد است و در ثلث آخر طالع واقع است دلالت بر آن میکنند
که آخر ماه که از برای حیات موافق است و ایضا دلیل است بر آنکه اراده
وصال با کسی داری و او نیز بغایت دینم و متضمن فسادهای عظیم است گفته
ای مرد بخدا سوگند که در بخوریم افزودی و فال بد از برایم کشودی ترا بجهت
حجامی خواهم برای منجی پس گفت زهی بخت سعید و روزی فتح ترا صبح عید
که ترا بدست گرفته تو طالب حجامی بودی اکنون خدا بر تو منت نهاده و کسی را نتواند
که هم حجام است و هم منجم و هم طبیب است و هم کیمیا کرد و هم در علوم ادبیت ماهر است
و هم در علم منطق و کلام و معانی بیان و حساب و تواریخ و حدیث منجم تحقیق که بشنا

در خدمت فضل و خدمت کشیدم و هر علمی را در خدمت استاد بی در زیدم سیال بسیار
 در لوح سینۀ نفس کرده ام بر ماضیات شاقه با سرار هر علمی بی پرده بر تو لازم است
 که پاسس نزد آن تجارسی و شکر خدا را بواجبی بگذاری و از ملاقات من به نعمت
 عظمی و عطیۀ کبری رسیدی و اکنون هر چه تو فرمایم در طریقه نجوم باید بپذیری
 و بعمل آوری که از تو اجرتی نمیخواهم و اگر از فرموده ام تخلف نمائی از طاق
 دلم خواهی افتاد و دیگر قدر ترا واقعی نخواهم نهاد و پدر مرحومت مرا کرامی دانسته
 بجیت کم کوفی و دانش آموزی بدین سبب خدمت تو بر من واجب و لازم است
 چون ندوی این بنیانات شنبی هم بهلاک خود متیقن گردیدم و کفتم لامحالہ من فر
 قائل من تو خواهی بود فرد روز اول که دیدمت کفتم انکہ روزم سبید
 است آن ملعون گفت ای سرور من در میانہ مردمان بکم کوفی شدم
 و بفضل و دانش بن الناسم بخلاف شش برادر دیگرم که یکی را نام یقینی و دیگر
 ببقای یکی را نام ہزار است و دیگر را اشار و یکی را نام کوز است و دیگر را شقایق
 و من بجیت کم کوفی بصامت در میان خلق شہورم چون از وی این زیاده رو
 و پر کوفی شنیدم نزدیک شد کہ دلم از غصہ خون کرد و پس بعلام خود کفتم چہار
 بابو بدہ و محض رضای خدا او را بار کردان کہ از سر حجابست کہ شتم چون بہترین

سخن بشنید گفت بهیات این چه کلام است این چه معامله حرام خدمت تو بر من و با
 یعنی است که قضای حاجت برادران با بی ختم است من در مقام خدمت ایستاده
 و گوش چشم بر راه فرمان نهاده در بند اجرت نیستم اگر فردوسی غایت فرمودی میگویم
 و اگر هیچ ندادی منت پذیرم اگر ترا معرفت با حوال در رتبه افضل من نیست من غبار
 بقدر کمال و جاه و جلال تو سبب باشم که باید در محبت کمال دوستی داشتم و زیاده
 محبتش در دل می افراشتم لمؤلفه به نزد سروری رفتم زمانی بغیر
 قصد قصد خون فشانی بدیدم وقت را چون نامناسب زمانه بخوم
 استغاثی به نزد او بیان کردم رخسار بسی حکمت که بود از وی محضانی
 چه شنید از من این منزهت که بروی می شردم از معانی بیخ من با کینا و
 برکت ندیدم چون تو در نیکو زبانی بدو گفتم توئی آن کس که زبید برو
 صد که بر زحمت فشانی آن جوان کوید پس با وی گفتم که از برای رضای خدا سر
 بدو آوردی و از سرم میروی نتردی بر خیز و بجای مت مشغول باش که وقت
 میگذرد و فرصت از من فوت میگرد پس این بد بخت بخندید و گفت لا اله الا الله
 هرگز نم توانی گمان نبود که یا مرض جسمانی عقل را ناقص ننوده و بهوش
 و بهواست را از اعتدال گردانیده است مردم هر قدر را غرضشان میگوید

بر عطفشان میفرایید و در تو نقصان عمر و کاهش عقل ترا هم آمده است و گفت
 قطعه بقطعه فقر از دست گذردت زمانه بدامان بگینائی در آویز که گز
 باشی چه افلاطون بگفت بدرویشی شود عظم توان چیر و کردار و بگفتان
 بشیری شنیدش جهانی همچو پرویز انگاه گفت بر تو روشن است که
 پدر و جدت بدون مشاورت من اقدام هیچ کاری گردنی و قدمی بدو
 مصلحت دیدن از زمین بر نه اشتندی که گفته اند مآخبات من اینست
 یعنی مشورت جوئی زبان کاری ندید و در مثل است که بزرگ نیست که اورا بزرگ
 نیست و شاعر گفته فرد مکن بی مشورت کاری که خود کام نبیند چهر
 نیکی در ایام و بر کر از من سر زانه ترکی را نخواهی یافت که راه صواب تو با نگر
 و اینک من در مقام خدمت ایستاده ام و کوشش فرمان لازم الاذعانست کشت
 و از خدمتکاریت ملالتی اظهار و نفرتی بروی کار نیاورده ام پس چگونه تراز
 صحبت من و نصیحت من بجا طرت کلام فضول من بیا که بگویم ای مرد بخدا سوگند که سخن
 دراز میکنی و مرا رنج میداری مرا آن خوش منیاید که خاموش شوی و سرم
 بر آشی گفت اکنون بوضوح رسید که از من ملوک شده و لیکن بر ملالت مواخذه
 نخواهم نمود و قسمی که انتظار میکشیدم در رسید بجا خود مشغول باش و سر خود

و از فرط اندوه جامه بر تن چاک زددم چون مرادین حالت بدیداشته بر گرفت و دو
 موسی از سرم بستر دو سبزه داشت و گفت عجلت از شیطان است و تانی از رحمت
 و حقیقی که گفته اند اهل توحید و عرفان فرد شتابند را سوار از هو شیاریست
 عجلت که عجلت زشت کاریست کمان من آنست که از علوم متر لقم خاکی و از
 فرط دانش و فضیلت و اعلی کفتم ترک فضولی گیر که از فضول مالا یعنی دگریم گفت ترا
 شتاب کاری میم که یا عجلتی داری که میگویم آری آری گفت تحمل پیش کن و از عجل
 اندیشه که عجلت مورت ندانست بر دباری باعث رحمت و مر آرزوی آن است
 که امریکه پیش نهاد خود کرده مرا بیا کافانی که میترسم صلاح و فلاح ترک آن عمل باشد
 که به کام نماز قریب کشته و پیش از سه ساعت بزوال مانده است این سخن است
 مطابق واقع و صحیح که از شل من کسی که زبان بدروغ کشایم و کلام غیر واقع را بیان کنم
 زیرا که در میان مردمان فضیلت شهرم و بدین سبب از من نرسید که مانند عوام دروغ گو
 باشم و اکنون بهوت میرسانم که منم واقعی است و کلام تحقیقی پس استره را از کف بید
 و اصطلاح ابرو داشته بغضای خانه رفته ارتفاع گرفته باز گفت و با کشت حسابی کرده
 سه ساعت مظلوم بزوال باقی مانده است و بدون زیاده و نقصان و این حکمی است
 از روی تحقیق و عرفان بنا بر آنچه حکمای دانشور و مجابان فضیلت از اهل نجوم

در تقویم کوکب مقرر فرموده اند و در کتب نجوم و تقویم مذکور نموده گفتیم که در سالک تو
و پیروده کموی که از شومی صحبت تو جانم بلب تن زارم بدترین عذابی مقرب گشت
پس این بخت استره بر گرفت از نسیم دوی بوی بستر و گفت بخدا سو کند که از شما
زده گشت غمین کردیم و سبب عجلت انیدیم اگر اخصیقت کارت مرا خبر می نماید
و عقده غم از خاطر ما بگشائی بدوستیکه پدر و جدت رحمتها الله بر کار می بدون
مشورت من با تمام میرسانید پس با خود گفتیم که وقت ظهر در رسید ازین مقصد خیم
بنایت دشوار است اگر وقت منقضی شود دیگر مدارایی بوی مشوق میرسب گفتیم
زود باش که وقت زوال قریب است اراده دعوتی داریم پس که آن ملعون نام
دعوت از من بشنید گفت امروز مبارک روزیست که با تو ملاقات کردم که دیشب
بعضی از دوستان را دعوت کردم و امروز فراموش کردم که تدارکی بجهت
ایشان دیده باشم و الحال متذکر شدم و اخصیتم که از خجالت ایشان چگونه سر برآ
فرود چگونه سر خجالت برآورم برد دست که خدمتی بنیز بر نیاید از دستم
گفتم اندیشه بخود راه ده که چنانکه گفتم بعضی از احباب دعوت نموده اند و من لا محاله
بدعوت ایشان خواهم رفت امروز بر چه در خانه دارم توارزانی خواهم داشت
که در وجهی همان مشرف غالی بشرط آنکه فضولی را ترک کنی و زود سیمر برآ

گفت چرا که اندر خیر ابا دیدی که در خانه چه داری تا بدانم و بشناسم و ببینم
 که کفایت بهمانان مرا میکند یا نه گفتم امروز پنج قسم طعام حاضر است با ده مرغ من
 و وجهی های کباب گفت بفرماتا حاضر کنند و از نظرم بگذرانند پس بعضی از غلامان
 گفتیم طعامهای مذکوره را حاضر بازند چون اطعمه را در پیش او حاضر کردند و دید
 گفت طعام که من باشد شراب از کجا آورم بفرمودم تا دو قراب شراب حاضر کردند
 چون شراب ابدید گفت نهی مردمی و گرم ذاتی و پاکی طینت و صفای طوبی
 که ایزد تعالی بتو ارزانی داشته اینک از فواضل انعامت طعام و شراب حاضر
 عقل و میوه طیب را چگونه تدبیر کنم بفرمودم تا طبقی از عود و عنبر و کافور و مشک
 که مساوی پنج دینار قیمت او باشد بیاورند بوی تسلیم نمودند و وقت بغایت
 شکت گردیده بود گفت هم عهد اینهارا بردار و در ولقضای شغل من اگر گفت ممکن است
 تا همه آنچه آورده اند بوقت به بنیم پس بغلامی گفت که طبق مذکور را بیا و بنجاید که این
 استر را از کف بیداخت و حال آنکه بیشتر سرم باقی بود که به سنوز تر اشیده بود
 و برکنای طبقی نشسته یک یک بطلب و بخور را ملا خطه می نمود یکی را بر میداشت و
 دیگر را بجای او میکشید داشت تا همه را بدید پس استر را برداشت و موئی چند از سرم
 سترده گفت فردا پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر؟

پس گفت نیدانم مصراع چه شکر گویت ای کار سازنده نواز که از لطف
 و فضل والد ماجد مرحومت کار ما و کار میهمان ساخته شد و کسانی که در دعوت
 حاضر خواهند گردید و از فوئسل انعامت بکام دل خواهند رسید همه سادات محترم
 و بزرگان مجتهد مثل زیتون حامی و صلح قاضی و سلوک با قلا فروش و عسکر بقال
 و سعد ساربان و سوبه قاطرجی و حمید کناس و ابومکارش و لال و قسیم حارس و کریم
 ساس و بهی ایشان بصفت بزرگی و شرافت آراسته و خا و حسن فضولی و عربه جو
 از حال حالشان بر ایست بر یکت از ایشان بعضی و فنون قصصی از اقسام غنا دانست
 و بهی اینها مانند غلام کیم کوئی و دانانی موصوفه اما حامی در سبک کام تکلم نمایا مثل
 و سیکوید مصراع دل برده زمین لبر ما در بر خم نیکر و اما با قلا فروش بلبنی
 چون بلبل و ترانه خوشتر از شاهل میسکویید و از فرط خنده هوش از حاضران میر باید
 مصراع من کنده دهنم یاران آب دهنم چون باران و اما بلبل فروش از بهیتر
 سیر قصد و میخواند مصراع من عاشق سیر کیم نیست می افیم و من در مع او سیکو
 نظم از ره سیر کین کشتی جانرا فدا کرده ام زانکو که دارد صدوا آتش در دل
 ز دار کیت نمه اش آتش سیر کین بهم شد آشنا و هر یکت از ایشان مرفق خو
 بر خد کمال رسیده و مانند ایشان شیوه نیکر کی و مضحکات دیده اندید اگر امر و زبانا

موافقت نمائی و اجابت دعوت دوستان خود را ترک فرمائی بغایت بصلاح
 متصرف و از حلول آفت و بلا محفوظ و مصون خواهی بود زیرا که منیر هم بصحبت کرد
 که قرار شومی که از شیوه ادب عاری باشند و بنا بر فضولی و پرکوفی سینه ضمیر را
 بخراشد و ترا بجهت بخوری و تقابلی بکلام همیده طاعت نماید پس از فرط خشم و غصه
 بخندیدم و کفتم شرایط دوستی و نصیحت را دانمودی و دقیقه از قیاق پند و عطا را
 فرو گذاشت نکردی بروی سرم بسترش در راه خود گیر که دوستان انتظار قدمت
 می کنند و روزی دیگر دعوت تو خواهیم که گفت مقصود من آن بود که ترا با این
 شرف و طایفه بجا ملاقات دهم بر تو روشن سازم که این قوم چگونه مردمان
 فایده و کرده فاضلند که اگر یکبار با ایشان معاشرت نمائی بر تو واضح خواهد شد که
 رتبه و مقدار من بچند مرتبه است که معاشرت چنین نامی ظفر کرده ام و ترک صحبت
 جمیع یاران جانی و دوستان روحانی خود خواهی نمود و من از او ان کودکی تا حال
 محسوس گشته ام مگر با کسانی که چون من قلیل الکلام و کثیر المروت بوده اند کفتم خدایت
 فرودها و با این گروهت بدام محسوس کنایه من هم آخر روزی با اتفاق تو بای
 بسر خواهیم ساند و خاطر خود را از فضل و صحتشان تنفیض خواهیم کرد اندیشه
 گفت مقصود من آن بود که امروز با ایشان بسربری و اگر امروز نخواه مجاهدت

دوستان خود خواستی رفت پس خودی آنچه بر عطا فرموده بخانه رسانیده و
 دوستان خود را بخوردن و آشامیدن مشغول ساخته بخدمت مراجعت مینمایم که
 در میان من و اجماع اتفاق و بر تبه است که حضور و غیابم در نزدشان یکسان است و
 با توبه عورت و دستانت موافقت مینمایم گفتم سبحان الله منزل خود برو و با
 خویش بعیش و نشاط بگذران مرا بحال خود بگذار گفت معاذ الله که بگذارم نه با برو
 و مرا با خود و نسبی که گفتم بخدا سو کند که امکان محل خطر و بیم حلول است هرگز او را
 انجمن راه نیست گفت ای خداوند جهان ظاهر می شود که با محبوبی میعاد می مقرر کرد
 و الا اگر بدعت است اجاب می رفتی مرا با خود و میسر می و اگر با مشوقی اراده خلونی دار
 خواه خواه مرا با خود بردن اولی است که ترا چنین محاطره یار و مددکار و معاضد
 جان سپار باشم زیرا که در زمانیکه بایار تنها خلوت گزینی و با دلدار در برهم صال
 نشینی واجب است که مثل من کسی در خارج بانی و از دشمنانت پاسبانی نماید اکنون
 روزگار بغایت سخت گیر است ایست دالی بغداد و مریدت بفاک و در تنگت صحر
 اشرف بیا که گفتم ای میره کار سیه روزگار این چنین است ای همان پاداش
 بروستان نیست که سیر و قاصت بر رخ کشیده سخنان نا ملائم و کلمات نشت در
 من میگوئی این بخت ازین سخن بر آفت و در آن اشفتگی با من گفت بدین گونه خطا

ینسانی و ابواب سخط بر روی من بگشائی و تصور میکنی که امر تو از من پنهان و عمل تو
 از نظر من مخفی است مرا مقصود نیست که ترا باری و دین کار مددکاری کنم آن جوان
 اندیشه کردم که اگر با وی بپرستی و خشونت سلوک نایم اهل و عیال و همسایگانم
 از سخنان او اطلاع یابند و مراد سوائی و فضیحت از این ممر حاصل شود پس نرمی و
 مدارا با وی سلوک نمودم و گفتم اکنون اسباب ضیافت را بر دهشتمه بخانه خود برو
 و بزودی مراجعت غای که من در انتظار تو ام و وقت ظهر داخل گشته بود و اذان اول
 و دوم را گفته بودند و از خلق راس فراغت یافته بودم آن بخت گفت میدانم که
 با من چند عینهای و به تنهایی بگشائی که در نظره داری میروی و خود را در میملکه می اندازی
 لیکن ترا جدا قسم میدهم که اینقدر صبر کن که من باز آیم و ترا درین کار مساعدت نمایم قسم
 بسیار خوب بودی برو و بهرعت باز آئی پس هر چه با و داده بودم برداشت و برداشت
 حالی بار کرد و بمنزل شوم خود رسانید و بار گشته خود را در مکانی از راه گذرن
 پنهان ساخته بود و من خود را میتامی رفتن نمودم و اذان سیم هم داده شده بود
 که از خانه بیرون آمدم و خود را بخانه که معشوقه را در آنجا دیده بودم رسانیدم و در
 خانه را کشوده بسته فبر آمدم و این ملعون به جا زنی من می آمد و من از غفلت
 چون بغیر فبر آمدم که ناگاه صاحب خانه معاودت نمود و دروازه خانه را بسته ماند و

خانه رفت چون من از روزی که کوچ کریم دیدم این حجام طرود در دروازه نشست
 با خود گفتیم سبحان الله این چه یکدکیر از کجا پیدا شد این صورت قبر از کجا پیدا شد چون
 قلم تقدیر بر لوح رسوایم جاری گردیده بود از اتفاقات در آنوقت جاریه تقصیری نکرد
 بود قاضی اورا تنبیه میفرمود و آن کتیک بفریاد و فغان آمده از هر کس استغاثه میجو
 یکی از غلامان شفاعت پیش آمد قاضی اورا نیز نصرت تا زیانه بخواست غلام نیز فریاد
 فغان داشت این حجام ملعون تصور کرد که قاضی مرا میزند پس له و سیه در داشت
 و کریان چاک زد و خاک بر سر افشاندن گرفت و از مردم فریاد رس طلب نمود و غلام
 از اطراف جوانب جمع شدند و از سبب ناله و افغان پرسیدند گفت خوانجن
 در خانه قاضی کشته شد و بدین گفتا کرد و با کریان دریده و حالش ولیده بنظر ملغمه
 عیال غلامان چاکران سایر پرستار از خبر کشته شدن من و اوه ناکاه دیدم
 همه ایشان با کریان دریده و جامه چاک شده خاک بر سر کنان ناله و نوحه و افغان
 در خانه قاضی را فرو گرفتند قاضی بچاره این فریاد و زاری را چون استماع نمود
 یکی از غلامان اشاره فرمود که بنگر این ناله و زاری چیست باعث برین شور شو
 کیست غلام دروازه خانه را کشاده صورت حسی را تماشا کرده بنزد خود
 مراجعت نموده خبر داده که زیاده زده نیز از کس در خانه مجتمع و جمعی با کریان

چاک خاک بر سر نشانده فریاد و آستین بلباز و ده افلاک میرسانند و اشاره
 بجانب خانه میکنند قاضی از استماع این کلام روز روشن در نظرش تیره
 تر از شام ماتم گشته خود از خانه برآمد و آن از دحام را مشاهده کرده بهوت گشت
 و پرسید سبب جمعیت باعث مصیبت چیست پرستار انجم با غواصی این ملعون
 گفتند ای غول بیغول که غایت دای خوک میشه ضلالت تیر این بطنیت که جوی
 و سرور را بربودن تقصیر گشتی و اکنون از سبب فریاد و فغان می پرس
 قاضی میگوید گفت مرا بخواجہ شجاع کار و عداوت او را با من مرا با او چه عیش
 که او را بکشم این ملعون پیش دید و گفت اکنون او بضر بنایانه بخور را خشی و من
 مال و افعان او را از بیرون بشنیدم قاضی گفت خواجہ شجاع با من چه بدی اندیشید
 و چه سبب داخل خانه من کردیده که مورد سیاست و سختی عقوبت من کرد و حجام
 بد فرجام گفت خورشید را میسبندی و ممتاب بکر نه نیامی که از حقیقت کارا کا هم
 دحتر باو عشق میورزید و او نیز مسلح عشق القهیر را از جان دل میخیزد و امروز از برا
 ملاقاتشان منع و مقرر بود و تو بر احوال ایشان مطلع گشتی و از بیم رسوائی خود
 او را گشتی و می گمانی که ما را بغیر از پادشاه کسی نخواهد کرد و او را از خانه بیرون آورد با بسیار
 و الا خود رفتند و او را میسبندن خواهم آورد قاضی ازین سخن شرمند و سر خجالت

افکنده گفت اینک خانه من حاضر است داخل شو هر که از یکا نکان به منی برآوریدم
 این بخت مفسد دیدم و خوابانیده داخل کردید چون اینحال را مشاهده کردم
 جویای آن شدم که خود را در گوشه مخفی سازم یا از راهی بگریزم و از غایت سراسیمگی
 راه را گم کردم صندوق بزرگی در آنجا دیدم در حال بصدوق درآمده مخفی گردیدم
 و دروازه صندوق را بر روی خود پوشانیدم پس حجام بخانه در آمد و بدینگونه
 برآمد و صندوق را بر داشته سر گذاشت و از بیم رسوائی بهوش از سرم برفت و او
 به بخان حسد و قرا بر سر گرفته بهرعت تمام رو بدروازه خانه نهاد چون دیدم که راهی
 از چنگ او ممکن نیست در صندوق را گذاختم و در برابر زمین انداختم و پاهایم ازین صحنه
 در خانه را کشیده خلفی بسیار بر در دروازه فراهم دیدم و در استین خود ضربه
 زدمی که از برای چنین زخمی نگاه میداشتم برآورده بر مردمانشان را کردم خلاصی
 رز را بدیدم بحال من ملقت نکردید من فرصت غنیمت دانسته از میان ایشان گریختم
 و در کوچه های بغداد دیدن آغاز کردم و این بخت همه جا همراه من می آمد و بمن
 کوچه کوچیک رسید و یکفتمای سرور من میخواستند دل مرا از فرات رنجور و
 بقدر تو شاید راحت از آغوشم دور گردانند و توفی آنکه از فواضل انعام و نواله
 خان اکرام خود مرا و عیال و دوستان از یربار متنت احسان فرمود می سپارم

که ما برایشان ظفر از رانی و او یه نجات سروری چنین جانم منت نهاد و
 اکنون را ده کجا داری و اگر خدا مرا وسیله حیات و سبب نجات تو نمیکرد و امید را
 از کمال عقوبتشان محال و خلاصی از شکنجه و آسیب ایشان خارج از حوصله خیال بود
 و جز منت و چنین و رطبه یاری و درین واقعات مددکاری نمی نمود چند آنکه خود
 ترا در سنگ را برب خرد و کمال سنگت کرد و انهم تن به بند و اندر ز چمن من مشفق و کامل
 و ناصح عاقل نمیدهی و هر چند از تنهاری و ممانعت نمودم شنیدی و بسبب جو در
 چنین بلای مبتلا کردیدی اکنون از تو مواخذه کردن به صورت است که سبب
 و ثواب نه کی دیدی آنچه دیدی و بوسیله جاعلی و نادانی رسیدی آن جوان گوید
 که از آن قضیحت و رسوائی که از او بر من وارد گشته بود و انقدر مغموم و مغموم نبودم که
 چنین حالت مرا تعاقب کرده بود و از کوچیک و بزرگ بازار بازار چون مردان میدوید
 و هر کس فریادی بر سر و بصیحه از خویشتم بچه میکرد و دل محنت بجم را بدین جرگات
 بدر می آورد و نزدیک رسیده بود که از شدت غیظ و رحم از بدن مفارقت نماید
 آخر الامر از راه ناچاری کاروان سرائی را در وسط بازار بنظر آورده داخل
 و بکاروانسرا را طبعی کردیم خان بان و را از آمدن منع فرمود و مرا و پناه خود
 در آورد و در میان محنتم پنهان کرد و با خود گفتیم که اگر بجای خود مراجعت نایم

از چنگ این ملعون جلاصیم بیرون از اقدار و از شدت تنفر مشاهده رویت بخش
خارج از حیطه ضبط و اختیار است دیگر آنکه از فرط شرمندگی در پیش اهل و عیال^{سار}
دوستان چگونه سر بر آورم پس در حال کسی را فرستادم و شهود را احضار کرده و^{صفت}
نوشته اکثر اموال خود را بر عیال قاربیت کردم و ناظری از برای ایشان مقرر کرد
سفارش نمودم که ضیاع و عقار و خانه را بفروشند و مخلف از سفارشات نمایند
و قدری از اموال خود را برداشته بجان و زار بغداد بر آوردم و بدین یار آمده^{ملق}
جستار کردم و بدین جلد از چنگ این فضول قواد رفائی یافتم و بدقت که درین^{دیار}
مستوطن و بطور غریبان در بیت الحزن خود ساکن بودم تا امر و زکمر دعوت فرمودید
بنابر متمسک بدین انجمن حاضر گشته این مرد و در بر صد مجلس نشسته و شک قارب ریاض
خویش بسته اکنون اوصاف دهید که مرا چگونه میسر است با کسی که با من چنین افعال^{نمی}
و اعمال قبیح عمل آورده و باعث شکستن پا و جلا و وطن دوری از اقربا کرده باشد
مجالست نمایم و دیده بردید از نحو من رویت می شود کشایم این کیفیت و اراده
برخواستن نمود و چون با حکایت آن جوان را با حجام استماع نمودیم از ملعنیت و^{سلطنت}
حجام در شکفتن اندیم و بغایت متعجب گردیدیم و از حجام بد فرجام پرسیدیم که این
جوان در قول خود صادق و کردارست با کفارا و مطابق است یا نه پس حجام سر

زمین داشت و گفت ای مردمان آنچه من درباره این جوان بعمل آورده همه از راه
 مردمی و مردمی و شیوه مروت و خردمندی بودم که باعث حیات جدید و
 خلاصی او از چنین محله شدید که دیدم خوب شد که بلا می مقدر بپای او رسید و اگر
 بسبب من نبود می جانم عرصه تلف میگردیدم آنکه بفضل و دانش ستم و بصفت
 و صمت بین الانام شتر این جنده ای احسان منست که جان او را از معرض خطر
 برآورده ام و تخم نیکی در شوره زار افکنده و من نسبت به برادران شش گانه ام
 چون جبریل در میان ملائک بغزت و حشمت ممتاز و بخرد و دانش و مروت و
 سرفرازم اکنون از سر گذشته خود داستان بیانی کنم تا بر یکی روشن شود که
 نخل قائم از خار و خش فضولی پیرایه و بهره حالم بر یو رسکوت و صمت آراسته
 بخلاف برادران دیگر و آن اینست داستان یوسف حجام که من در مدینه
 السلام بعد از ساکن در آن و ضمیمه نشان به وطن بودم و آن اوان خلیفه
 در بغداد شرف حضور پر نور از زانی میداشتند و همواره تخم احسان در زمین خاطر
 علما و صلحا میکاشتنند و در شیوه مواسات فقرا و مساکین با چون عیالان خویش
 می انگاشتنند از اتفاقات روزی برده کس از قطع طریق غضب فرمودند و الی
 بدشگیری آن بخت برگشته گان مقرر نمودند و الی حسب حکم قد روانان ایشان را



۱۳۵۰۴

۷۷

ایسر و دستیکم کرده در زورقی بغدا و شان وانه نمودن در کنار و جبهه بفتح
اشغال داشتم که ناگاه نظرم بر زورق و ده کس در آن زورق ساکن بودند اثبات
با خود تصور کردم که اجتماع این جماعت در یک زورق البته بحسب عزم غریبی با
و عوقی خواهد بود و امروز را درین کشتی با کل و شرب و عیش و طرب بشب خواهند
رسانید بهتر آنکه با ایشان موافقت بر رسم نهادم و در آن نزدگاه مجالست نمایم
پس از راه مروت و خردمندی از جای جستم و با ایشان در آن زورق نشستم و
ایشان کشتی را بجانب شطرنج بردند و باندک زمانی بخمار رسیدند ناگاه دیدم که
والی سیاه و سیاه آن ده کس را در زنجیر بند کرده بقیه زنجیر را بتامی در کردن میخواست
انداختن من از راه مروت و غایت قنوت و فرط سکوت خاموش ماندم و لب
بسخن نچشادم پس را کشان کشان بدربار عظمت و دار خلیفه رسانیدند چون نظر خلیفه
بر آن جماعت افتاد بکشتن حکمی فرمان داد پس جلاد با تیغ آخته و شمشیر افراخته پیش آمد
مارا بر نطق خون نشانید و یک یکت را سزاترین جدا ساخت تا ده کس را بقتل
رسانید و من تنها فی سالم برجا ماندم خلیفه نظر کرد و مرا دید بجلاد فرمود و او ای
چرا ده کس را که فرمودم بقتل نرسانیدی جلاد گفت خلیفه را بقا باد مرا چه
که از حکم خلافت پناهی نروم نایم بموجب حکم هایون ده کس را کستم خلیفه گفت ای

سالم نشسته است جلاد گفت حاشا و نکلا و سرهای کشتگان را بنظر خلیفه درآورد
 چون بگردیدند ده سر بود خلیفه بجانب من التفات فرموده گفت دای بر تو سبب
 سکوت در چنین وقتی چیست چون شد که باین خون کشتگان چار بلا کردید
 یا آنکه باین شوخیت رسیده از متاع خردن صیسی ندیده چون این خطاب است
 از خلیفه زمان استماع نمودم برپای خواسته گفتم ای خلیفه زمان ای برآزید
 سیر سلطنت کیان من مردی کم کوفتی خوشخویم و در فضل و دانش و حکمت و
 و حلالت کلام و حاضری جواب شهده بر زن گویم و اما مرا تانت عقل فرود
 خاموشی و تنفر فنی و مروت بسیار و اهتمام و انتظام در هر کار بیرون از
 اندازه قیاس دراک صغار و کبار است در روز باین ده کس خوردم که در
 نشسته بودند بتصور ضیافت با ایشان موافقت نمودم عاقبت الامر دیدم
 آنچه دیدم و شغل من در روز کار با مردم همین است مردمان در جرای این گونه
 مروت و احسان مگافاتم جسربدی نمی نمایند چون خلیفه این سخن را
 بشنید از غایت تعجب انقدر بخندید که بقفا بیفتاد و دانست که من از فضل
 کوفی ویهوده کاری بغایت بیزارم و در شیوه مروت و جوافندی یکنه
 خلق روزگار بخلاف این جوان که با وجود همه نیکوینها که با وی کردم مفضل

نام نموده و به بخان هشتم در پیش حاضران بجا نید پس خلیفه فرمود ای شیخ
 شش پیاوردی که دیگرت خیر باشد تو آنکه گفتیم زنده نماند اگر تو آنکه گفتیم کاری مرا
 با انجام رساند یا بتواند اکثری از آنکه گفت من بگردانم و حال آنکه شش را در
 هر یک برضی عیسی بتلایند یکی از آنها یک چشم است و دیگری مغلوب
 دیگری که ز پشت است و دیگری که رویی را گوش بریده اند و دیگری را دوش
 شکافته اند و کان هر که پر کوی و سیوه ده کام یکدیگر یقین دان که من از تمام خوان
 با مروت و کم سخن نرم و هر یک از ایشان ادستمانی است که از برای
 اتفاق افتاده است و داغ عیسی بر چین خود نهاده و استان برادر اول
 اما برادر بزرگ نرم که بصنعت خیاطت مشغول و بخیاط احب و سوم است و در
 مدینه السلام بغداد و کان خیاطی داشت و در شب کانل آسانی بود و در قبال
 و کانل سراسی عالی اساسی بود یکی از مختصان و متمولان برادرم که با وجود درازی
 بعین که ز پشتی بسته بود در آن کان بدرازی گرمی اوقات میکند رانند و
 از اتفاقات بر در و یوار ایشان نظر انداخته مشغول تا شب بود و ناگاه در روزی
 خوب صورت پری طلعت جلوه نمود که از پر تو حیرتش خورشید تابان در تاب
 و بهوی چشمش و ام راه دل او لولا الالباب و چون حدب نظر بر جمال

آن نگار افتادش عشق از کانون سیننش زبانه کشیدن آغاز و تمام روز و شب
 از کار کشیده دیده بر در و دیوار آتخانه باز کرده چون هنگام شام در رسید و
 از وصال آن کلعدار یاکوسس گردیده بخانه معاودت نمود و تمام شب ^{بصال} فکر و
 محبوب بود تا چون صبح صادق بدید از خانه بدکان آمده چشم بر روزنه خانه نگاه
 مآلکه بعد از ساعتی آن لبر پرده از رخساره برداشت بعبادت معهود متفرج بازار
 و مشردان اشتغال نمود چون احد بر آید بر دیدار فرخنده تارش افتاد و تمام ^{بش}
 و میکشایی را از کف بداد و ساعتی دیر بپوشش گردیده دستش از کار و کاوش است
 برفت و بعد از افاقه در کمال حزن و غایت در دو غم منزل خود مراجعت کرد
 شب را به بدترین حالتی بروز آورده روز نهم بدستور بدکان آمده در مکان خود
 قرار و دیده بران در و دیوار انداخت آن دلدار چون دید که این مرد چشم از روزنه
 برنیدارد و همواره دیده بر دیدار وی میکشاند از سر تسخر در روی او بخندید و آنچه
 بتصور ملاطفت لب بجنده برکشاد پس آن عیاره بخطه از نظر احد بفتاب شد و کنیز
 خود را از دیکت او فرستاد و باقیچه از هاش کنیزک بیامد و از جانب خاتون سلام
 رسانیده گفت خاتون ترا بهر جان خود سوگند داد که درین قماش جامه بخت
 وی بریده است خود دخت بخت می ارسل داری احد بگفت ^{طالع} بمعاد

و در زمان حاجیه را بریده در همان وز به وقت مجبت و ارسال داشت چون بود
 دیگر شد جاریه مذکوره بیامد و گفت خاتون سلام نه روان منجات بی پایانت
 رسانیده گفت شب به شب با شما به خیالت بهم آغوش بدم و از درد فراق محطه
 نیاسودم نمیدانم بر تو چگونه گذشت فرد بشی نرسی در روزی که دوستان
 چگونه شب بجز میرند و صبح بشام و جامه فرستاده است که زیر جامه بریده
 به وزی تا با پیرهن بکیرتیه پوشند برادرم نکشت قبول بر دیده نهاد و او را در ست
 بریده بخوبی تمام بدوخت که در انشای دوختن آن شکر عیار از روزنه بارخی
 چون ماه شب چهارده پدیدار گردیده بر احدب سلام کرد و او را بجای طاعت مشغول
 نمود تا آنکه از دوختن فراغت یافت و بخدمت معشوقه فرستاد و در کمال حیران ماند
 تنی و شکم گرسنه بجان معاودت کرد و از غایت جوع چیزی از مالکولات انبیا
 قرض کرده آتش ابرو را آورد و به شکام صبح بادی پراشید و خاطری از حجامت
 دوران بخار بدکان آمد هنوز نشسته بود که کنیزک مذکور بیامد و گفت خواجه امیر را
 طلب نموده است آن بچا پره چون نام خواجه را بشنید از غایت خوف مانعید
 برخود بلند و از جاریه پرسید که خواجه را با من چه کار و در ضمن این طلب چه اسرار است
 باز گفت هیچ تشویش بخود راه نداده که خبر خوبی از وی نخواهی دید خاتون سطر

اشائی میانه تو و او گردیده است آن سیکین با خاطری خرم و دلی صید امید تو ام
 برخواست و بدخانه درآمد و برخواجه سلام کرد و خواهش از دور بدید جواب سلام
 باز داده کرش پرسید و او را در پیش روی خود نشاند و قاش بسیار نزدش آورد
 گفت اینها را برید و پیر این زیر جامه بدوز و او از آن جامه ایست پیر این برید و
 همچنین بیت زیر جامه برید تا هنگام عبادان شغل جامه بریدن اشتغال آن
 چون از آن شغل فراغت یافت خواجه پرسید که اجرت تو چند است گفت وزن
 بیست و نیم پس بجایه بانک برزد و گفت میزان حاضر کن تا اجرت و تسلیم کنم
 چگونه میگفتند که این مرد اجرت نمی پذیرد و ما که برادریم دید که خاتون از پس پرده
 پیداکرد و باشاره از روی غضب باو گفت زینهار از وی اجرت نگیری چون
 احدی سیکین از جانب لدا در مخالفت مشایده کرد و از قبول اجرت باززد
 گفت حاشا که کج از تو اجرت قبول نمایم و بیست است پیر این زیر جامه را که برید
 با خود برداشته از خانه خواجه برآمد و از غایت دشمنی و حسد باج بقوت شب
 محتاج بود و مدت سه شبانه روز در غایت جوع و افلاس سپری کرده هر روز بدو
 جوین که از همسایگان بقرض گرفته بود قناعت کرده آن جامه را را بدوخت روزم
 کزینک بیامد و پرسید که جامه با تمام رسیده است یا هنوز باقیست گفت چگ

با تمام رسیده است پس جامه بار بار و آشفته بر و خواجه خواسته که
 با و عطا نماید سگین از خوف معشوقه از وی نگرفت و از خدمت مراجعت نموده
 بخانه رفت و آن شب از شدت کرسنگی نخسید به کام صبح که ترک نه گور به یاد داد
 بر و خواجه بر و خواجه گفت میخواهم چند جامه فرجی که او نیندیشتمی از لباس است
 بدوزی احدی گفت بهر چه فرسبانی که خدمت است ام خواجه قماش چند را
 با و داد و او فرجی چند بریده با خود بخانه برده بر دوی بدوخت و باز او را خواجه
 زبان سخن بر کشاد و دست فراز کرد که بوی اجسرت و به معشوقه از پس دهانش
 کرده که اجرت از وی نپذیری نه خیبار که از وی چه نگیری بچاره احدی گفت
 شتاب ضرورت نیست هر وقت باشد مزدوری در پیش تو ضایع نخواهد شد و او پیش
 خواجه بیرون آمد منزل خود شافت و روز کار غذارش پنج بلیه عظیم
 و دایم جیم بستل کرده بود عشق و افلاس و کرسنگی و بر تنگی و بهنجوری و او خود را
 بتخلنگاه میداشت و نهال صبر و رضا در بوستان خاطر میکاشت و معشوقه
 غذاره اش شوهر خود را از مغالطه برادر مآگاه کرده بود و هر دو برین اتفاق
 بودند که او را به بیگاری بگیرند و بدین گیر نیست خویش از وی بکشند و خود هر قدر
 جامه داشتند بست او دوخته فلسی اجرت با و ندادند و بعد از آنکه از شغال

ایشان فراغت حاصل کرد هر روز معشوقه اش از روزی که از خانه مراجع جوال او بود
 که اگر کسی از بابت مزدوری خواستی یا چیزی به بهیج کردی و کفنی هرگز این
 اجرت را قبول کن و آن فلک زده با مید رضای معشوقه سر از قبول باز زد
 وجه از اجرت قبول نمودی تا آخر الامر شجده ای بخت و رنگی عجیب برآ
 تقدیرش ریختند و او را وصال داده عقد نه اجرتش با جاریه خود بستند و
 در شب وصال باو گفتند که امشب در آسایا سر برده در وقت زفاف ترا
 اختیار و بوصول حلیه جلیهات قرین استیسا رخو ایم کرد آن ساد دل
 اطلاع طحان در طاحونه پنهان کردید چون پایی از شب بگذشت خواجگه گشت
 طحان را از این معنی اطلاع دادیم بی طحان داخل آسایا گشته فریاد برآورد که چون
 این استر بد زک که طاحونه را اینک برداند و صدای گردش آسایا را بکوش هشتم
 نمیرساند و پیش رفته گندم در قادیوس ریخته بجای می بردست رو به احدی
 آورده لگام را بر سرش محکم در آورده بضریتا زیانه اش نواختن گرفت
 و چندانش زد که نزدیک بود مرغ روح از نفس قالبش به پرواز آید و در حین
 میگفت ای بدرک گویا امشب گندم ما را خورده و به کام صبح طحان منزل
 خود مراجعت نموده برادر مرا تنها در طاحونه میعلق بگذاشت چون طحان بفت جای

بطاحونه درآمده آن بنوار او در چنان عذابی صعب ناک مشاهده کرده اظهار تحسّر و افسوس
 کرد و گفت من خاتونم همه شب در غم و بسبب پنج و نیمی که بتو رسید باند و تو ام
 کردیم و آن سیکل از شدت ضربت یاری جواب قدرت خطاب نبود پس از
 شقت خود را بجان رسانید و آن اشاعلی که صیغه مناجات را جاری ساخته بود
 درآمد و بروی سلام کرده تنیت فراوان گفت و از وی بهای نوشتن قبالة کناخ
 طلب نمود احدی گفت ای بد بخت قتال دای دیو فطرت شیطان خصال اجرت
 چه و مناجات که شب به شب بجای است در سیه کندم آرد کردم با وجود این ای
 هزار شاخ از من و جگنار و بوس و استماع نوع و سسطیلی و قصه خود را بتامی
 با وی باز گفت معلم گفت ساره شما با هم موافقت نکرده است مخالفت ختم
 این بلا بر وزت آورده پس احدی از خانه بدکان آمد که شاید از مزدوری دیگر
 قوی تحصیل نماید بنور در مکان خود دست از گرفته بود که جاریه مذکور برسد و سلام
 از جانب خاتون خود رسانید و گفت ترا طلب داشته احدی گفت مرا با شما کاری
 و بر قولان اعتباری نیست جاریه نزد خاتون فتنه گاریت او را باز گفت که ناگاه
 احدی بی معشوقه اش از وزن چون آفتاب از در چاه افتی طلوع و بنور جمالش گویی و
 ساطع ساخت و بگریه های علمی و سوگند ان دغلی ابریمت را از رقبه خود دور خند است

وگفت مرا از معامله طحان مطلقا خبری و اصلا اثری نبود چون احدی نظر برین
 و ملاحظه لطف صحبت می افکند از شاهده جمال خورشید مثلش مرهمی
 بر جراحات های گذشته نهاد و غدر او را پذیرفته از گذشته فراموش کرد
 حافظ گفته بودم چه بیانی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چو نیویا
 و چون چند روزی ازین مقدمه بگذشت روزی خواجہ غریت یسہانی در نزد
 از دوستان غم توقف در آن مکان داشت خاتون با و گفت که مرا اراده است
 که این خیاط را در بیکجہ رسوا و نصیحت سازم و او را از ہمسایگی خود دور اندازم
 و ہنگام مغرب جاریہ را فرستادہ احدی را طلب نمود چون احدی بخانہ درآمد
 او را استقبال فرمود و گفت شوق وصال نیست چندان مگر کو ز خاطر محبت خارج
 است کہ بواسطہ زبان عثمیری از اعشار از اتوانم تقریر کرد ہرچہ زودتر پیش آئی و گو
 چند از کجایم بر بانی ہمین کہ احدی را زودہ بوسہ ربودن کرد کہ خواجہ از پس دہر
 و گفت ہاں کتاخی و شوخ چستی تا بدین مرتبہ ما ترا بخانہ خود راہ دادیم و بصفت
 محبت موصوف تصور کردیم اکنون با سر خیانت داری و حقوق آشنائی بیکدیگر
 این کجبت را و را بگرفت و گفت باید نزد کو توالت احضار و تنبیہ چینی خیانتی را
 از مغفلات شمارم احدی ہر قدر تضرع و زاری پیش نمود و سودی نخواست تا کہ

او را بنزد کو تو ال حاضر ساخته با جوارش شرح داد کو تو ال بفرموده ماصدا نازبان
 بزدند و بر شترش سوار کرده در تمام شهر بگردانیدند و منادی درواوند که این جبار
 کسی است که با زبان مردم را ده فساد نماید نگاه از بعد او شخرج کردند
 مسکین در کار خود حیران گردیده نه بجائی رفتن میتوانست و نه مراجعت بمنزل سوار
 نه راه رفتن و نه جامی ماندن بهبادا کارگر کشنیکونه مشکل خلیفه از این سخن بختید و
 اسی صامت و اسی کم کوی خوش گفتی و بیچ از اسرار برادرت رهنمائی و بقدر
 که جایزه بمن داده باز مگردانند خلیفه روسی زمین را بقایا داین جایزه بفرست
 خود در دنیا و رم نامحکایت برادران بگردانید بعضی استاده کان پایه سیر خلافت بصر
 رسانم داستان برادر دویم و اما برادر دیگر که بعلت فحش معلول سیم
 به بقایه است است که روزی در راهی میگذاشت و بجهت شیت ثعلی از
 اشغال خود بیکشت نگاه عجزه پرفزون ذالی سرافزون و ملاقی شد و با وی گفت
 با تو سری در میان خواهم نهاد اینقدر توقف کن که او را بشنوی اگر مراجعت
 موافق شد قدم در راه نه مفلوج بر جای خود بایستاد و گفت بیا تاجه در انبانه
 عجزه گفت ترا راه می نمایم بگانی تزه و عیشی ترفه و بسانی خوش فراوانه روح
 افزا و آب جاری شراب صافی و معشوق دانی که با او دست در کردن از پر تو بگاش

خانه دلدار و شن کنی بشرط آنکه پیرامون فضولی و پرکونی نکردی مفلوج گفت باین
 نعمت در دنیا است گفت آری همه و نصیب است اگر بطریق خردمندان قمار میانی
 و سبب فضولی و خود کامی خود را بیل اگر قمار نفس مانی مفلوج گفت هر چه کونی و هر چه
 فرمانی سر نه پیچم زانکه مولای من عجزه قدم در راه نهاد و گفت بسم الله یا رب
 تا بداد دل برسی مفلوج بشوق وصال محبوب و اندیشه عجزه گفتش مان مردانه بها
 که آن کاری که طالب صال اولی موافقت را طالب است و از محال گفت بیا
 یا رب اگر با او موافقت نمودی رزقه او را مالکت و اگر راه محال گفت سپردی از حفظ
 حسرت مالکت شدی برادرم گفت هرگز با او محال گفت نکند و با او برفت تا سخا
 عالی اساسی سید که تمسکاران بسیار و چاکران پیشار در کرایس سپهرها شمشیر
 بودند عجزه او را با نذر و نماند در آورده سپاهیان در بانان پیدند که این است
 و بکجا میسر و عجزه گفت این در ذکر است ما را با و حاجت همان نقش کنسید پس
 عجزه مفلوج را با نذر و نماند در آورده دید فضائیت چون ساحت اهل کثیر الساحت
 و در وسط او بوستنائیت بغایت آراسته و با تکلف که بدان نیای شهودی هیچ
 نیای نکردیده پس عجزه مفلوج را بر صفتی کونی نشانیده بقاصد قلیلی به عظیم
 استماع نمود چون باز نکردست دید جمعی کنیزان پیداشدند و در میان ایشان زنی بود

چون بد ز باریان عارضی مانند خورشید رخسان بهیکه نزدیک رسید بر آدم
 برخاست و لوازم تعظیم بجا آورد آن کار نیز او را تحت کفنه حکم به نشستن داد
 و بعد از نشستن با او التفات فرموده پرسید آیا در تو چیزی موجود است نه که
 گفت ای خاتون از فراغ حال دولت جمالت سراسر وجود بی وجودم محض
 و محض سیر کردی پس بفرمود تا خان طعام بکشد و غذاها می پذیره حاضر
 آوردند و بخوردن مشغول گشتند تا بقدر کفایت طعام تناول نمودند و
 در آن اثنا آن کار را خنده باز نمی ایستاد و چون مفلوج باو مفتت شد و او
 بکثیران اشاره میکرد و چنان فرامینمود که بکثیران متحرکیند و بار آورم
 ملاطفت و محبت سینمود و آن بچاره چنان قصه میکرد که آن لبر عیال یافته
 محبت و فریفته مودت او گردیده است لا محاله و او را بوصول خود سرفراز
 و بهنجوایی خود مشحون خواهد ساخت و بعد از فراغ از طعام شراب حاضر
 ده کینه راه پیکر خورشید منظر میاید بدست هر یک عودی و بنیاد را
 کردند بلجنهای خوش و سرود یکش مرغ را از هوا و زهره را از سمار بودند پس
 آن کار قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بدست مفلوج داد و مفلوج از را
 تعظیم بر پا خواست و همچنان ایستاده قدح را از وی گرفته بیاشاید پیش

آن گاه از راه نواح اوراقفای چنبر و مفلوح را از آن حرکت اثرناخوشی در بر
 ظاهر شد و از پیش او فرار کرد و عجز و کوشش هم اشاره کرد که شرط ما تو این بود
 از اجابت بازگشت خاتون مشتکش امر فرمود و باز بدست و قفا و اهنه آن غار
 کرد و کینه از این سر فرمود تا اوراقفای بر دند و آن بیچاره به عجز و میکفت از این
 بهتر چیزی ندید و هم و عجز و و تصدیق می نمود پس کینان امر کرد که او را بر زمین
 کشیده کلاب بر و پاشیده پس باو گفت ای عزیز ای بر شرط و میثاق موافقت است
 قدمی یا در طریق مخالفت نهاده که هر که بمنزل من در آید و ما من او موافقت
 نه پیاید و باندت و خواری مالا کلام از پیش خود برانم و اگر موافقت نماید او را
 بر سر بروصال بنامم پس مفلوح گفت ای خاتون من یکی از غلامان حلقه کش
 و چاکران غایب بردوش تو ام انگاه کینان امر فرمود که بیکار او را در آورند و یک
 انداخته بسرد و غنا اشتغال نمودند و یکی از کینان بانگ بر زد که بکیر این ^{العین} قریه
 مرا حاجت دارا آورده به نزدیک منش باز رسان پس ابرم برخاست
 و فیدانست که با او چه اراده دارند و در بازه او چه اندیشیده اند انگاه دید عجزه
 در گوشه ایستاده است پس سید که در باره من چه خیال کرده ای این جاریه مرا بجا میرد
 عجزه گفت خاطر جمع دار و بسپار و اندیشه برخود راه ده که جز خوبی با تو نخواهد

کرد و بر او ان مقهورت و ستم خواهند کشید و سبیل را بر خواهند گذاشت گفت نکست
 کردن بر او ان بشتن رفع میشود لیکن سبیل بنیاد نیست مؤلم است عجز گفت
 از محال گفت اصرار کن که آن ضم را دیده و دل بجانب تو نگران و مرغ جان با تو انش
 در جوابی و صالت در طیران است پس آن پجاره بامید وصال تن بر بار برنگشت
 عوаж بر کردن سبیل در داد بعد از تمام کار کثیر بخدمت خاتون آمده استفسار
 کرد که دیگر شغلی باز مانده است گفت آری ریش او را سبب ناپیراشید با بصورت
 امر دیت باز کرد و کثیر بموجب اشارت خاتون ریش او را نیز تراشید عجز که گفتش
 اکنون بوصول متقن باش که این نشانه غایت لطافت و علامت نهایت التفات
 پس بدین صورتش بخدمت خاتون باز آوردند خاتون را چون نظری افکند بخت
 شادمان شد و چندان بخدمت بر قضا افتاد و مفضل گفت اکنون مطلب خود را
 و مالک قبیله من کردیدی و او را اسیر و جان خود سوگند داد که بدین بنیت و صورت
 برخیز و زمانی دست در دام تو قصه سماع آو نیز پجاره مانند خرس علاج در قصه
 سرود آمد و کثیر نک را بفرمود تا هر چه در خانه بود از شکم چوب و کفش و غیره
 بر وزن بزم تبه که بهوش سفتیاد چون بهوش آمد خاتون گفتش اکنون براد دل
 رسیدی و در همه وصال آرمیدی و عجز گفت عادت این خاتون آنست

که در حالت مستی کسی را بخود نزدیکی نمیدید مگر آنکه همه جامهای خود را بغیر از آن را بر آرد
 و او نیز خود را بدین صورت سازد و از پیش او بگریزد درین وقت بادش
 تعاقب نمود و در قفای او باید تا خست ناپا و ملحق شوی و کام دل از وی بستانی
 بدین طبع آن باده جامه را از بدن بکنند و بیکت از او بماند و خاتون نیز مثل او بیرون
 شده و دیدن اخگر کرد و گفت اگر ت از زوی وصال ناست بمن لاحق شو این
 در قفای او بود وید و از خانه بخانه و حجره به حجره او را متعاقب کردید و شوق چنان
 بروی غلبه کرده بود که منار از چاه و کوه از مخاک می شناخت و دیوانه و دیوانه
 در قفای آن طسار می تاخت ناکا به حجره تاریک درآمد و برادر دم در پی او تا قدم در
 نهاد پای او بچشم مایعی فرو رفته بی اختیار بیار جلا دادان در اقاد و دید باز این
 بضر و ختن چرم و جلد مشغولند و خود را با آغشته نجاست است که ناکا باز اینها
 نظر بروی اقاد صورتی عجیب و یکلی مهیب مشاهده کردند و دیدند شخصی برهنه بایش
 تراشیده و ابروان بکک کرده و بروت بر کند از رویت نفرت کرد و با چرمها
 خاشاق نقد بر زدند که از هوش برفت پس خورش سوار کرده نزد والدش بردند و اثنای
 چون او را بدیدار کیفیت حالش باز پرسید گفتند این مرد بدین مهیت از مترج
 خانه وزیر بریز اقاد پس الی حکم کرد تا صد تازیانه اش بزدند و از شهر بغدادش بخراسان

کردند پس من در قضای او رفتم و او را پنجه‌بان از مردمان بغداد آوردم و در آنکس
 مدار گذارش من تب کردم و گریه از اهل مروت و سخا بودی بجهت او هرگز این کار نکرد
 داستان بادرستم و اما برادر دیگرم که اعمی است و از حلیه بصیرت عظمی و نایب
 اینست که روزی بتحصیل قوت لایموت از خانه برآمد و قاید قدش در خانه عالی
 رسانیده بفرستاد عصا حلقه بر در و بطمع آنکه شاید صاحب منزلش چیزی عطا
 خداوند خانه پرسید گیتی اعمی جواب داد حلقه را بر در بگرفت مرتبه دیگر با و از بلند
 گفت کوبنده در گیت برادرم خاموش ماند و احساس صدای پانصد و که کسی آمد
 و دروازه را بگشود و گفت گیتی و درین وقت جوایمی چستی اعمی گفت مردی
 عاجز و محتاج با عانت اهل خیر و صلاح گفت دست یار اعمی را خیال آنکه چیزی
 بوی عطا خواهند کرد دست دراز کرده صاحب خانه دستش گرفت و باندرو خانه
 برد و بدربار طولایش بر آورد تا بالا می نام بر رسید و در آنجا نشاند اعمی تضرع
 کرد که طعامی با خواهند خورد انسید چون جای خود قرار گرفت گفت ای اعمی
 چه میخواهی گفت صدقه گفت خدا را برایت وسیله باز و اعمی گفت ای مرد چرا
 در پائین هیچ نکفتی گفت بجهت آنکه تو در اول مرتبه خاموش ماندی اعمی گفت
 اکنون باین چه دقت داری گفت در پیش من صدقه نیست گفت پس مباد روازه را

گفت راه واضح است چنانکه آمدی باز کرد اعمی برخواست از زبان شروع نیت
 رفتن کرد تا وقتی که مقداره در جاتی مانده بود پایش بلغزید و نیفتاد از اتفاقا
 همه جا سعلق زنان میرفت تا بهم دروازه رسید چون سراز دروازه بیرون کرد
 دانست که اینجا بیرون آمده است جای برخواست و مجهول و در برفت و از چاه
 و پشت از مقصود فراموش کرد که گاه در راه یکی از رفقای خود دچار شد
 از رفیق پرسید که از منافع امر و زحمت چیست اعمی باو در آن بخت بوسید و گفت
 قدیم از استغاثه طلبیده و اجزای خود را با وی بیان کرد و گفت از کس ننگ
 نهایت رسیده و کارم با خطر را انجامیده اراده دارم که از آن بر ارم که مخفی است
 بر آورم و چسبیری بر خود نفقه نمایم صاحب منزل در پی ایشان بود و کلاشان
 استماع نمیداد ایشان از وی اطلاع نبود آن و کس را نه منزل خود میدادند
 و صاحب خانه نیز ننگوار با ایشان میرفت تا منزل رسیدند و در گوشه آمدند
 تا بمدر رفقای اعمی حاضر گردیدند بر ارم بیار آن گفت دروازه را ببندید و منزل
 تقصص نمایند که بمبادایکانه تراحوال با اطلاع حاصل شود چون آن بنیایین سخن
 شنیدند خود را بریسانی که از سقف آن ونجهت بود معلق گردانید پس بعضی از ایشان
 برخواستند و در خانه تقصص بعمل آوردند و با یکانه استنما کردند نگاه بر ارم

پرسیدند که مقصود چیست برایشان ظاهر ساخت که مرا شدت استیلا و تقسیم ذی
 مضطر کرده اند بهر یک برخاستند و کوشیدند و آنچه ذخیره داشتند آوردند
 در نزد برادر دم بگذاشتند پس برادر هم سه روز نگر و معاول ده هزار درهم شد پس
 بقدر ضرورت از وی برداشت باقی را با اتفاق برادران خاک مخفی ساخت
 و خود دینی حاضر کرده با هم بخوردن نشستند و بنا خود را با ایشان شامل ساختند
 موافقت کرد برادر دم احساس مضطرب گشته کرد و با رفیقان گفت با غیبی در خانه است
 و دست فتنه ز کرده دست او را گرفت و در میان ایشان زد و خورد واقع شد و ساعی
 باز از کوته رواج گرفت و برادر هم بی سوجده دست از بر نداشت چون دیدند
 بر و سلاطین می توانند شرف بر آور دهند که ای مسلمانان بفریاد ما برسید و ما را
 ازین شر خلاص کنید مردمان از هر طرف فراوان آمدند باین چون از دحام مردم برآ
 خود را با نیا ساخته استغاثه کرد و معاون طلبید خود را یکی از نیا بیاور کردند
 و فریاد برکشید که ای مسلمانان از برای خاطر خدا ما را بنزد سلطان بید و داد ما
 از این ظالمان بپایند ما گاه اغوان دالی در رسیدند و جسد را بخدمت دالی
 حاضر کردند و اندین دالی از احوال ایشان باز پرسید باینکه خود را بتکلف نیا ساخته
 بر ناخواست و گفت خدایت یار منی تو در شیوه و ادب و کاری کنی بجهت الله دیده

بصیرت باز و در پیشگاه عدالت ظالم از مظلوم ممتاز است لیکن در معامله تنیده
 جزوی پرده از روی کار برافند و باندک عقوبتی ظالم از مظلوم متمیز کرد و نخست
 عقوبت بمن فرما بعد از آن بعضا کشم و اشاره برادر مودعا حقیقت کار ظاهر شود
 پس حکم والی بنیاد کشید و چهار صد تازیانه اشش زد چون الم ضربا و بر سیدیک^{حشمت}
 خود را بکشد و بچند تازیانه دیگر چشم دیگر را باز کرد و والی ازین حرکت برافست و
 در آن اشکباری باو گفت ای ملعون از خلق و خدا بیخیر این چه بازی است و این خدعه
 و حیل چه شعبده انگیزی است گفت اکثرین زینهارم غایت کن بر استی سخن را با
 با تمام رسانم والی انجمنی خود را با و داد پس آن بنیاد عرض کرد که ما چهار کین^{نیم}
 که خود را بجهت بنیاد ساختیم و رایت فساد در تمام شهر برافراخته در خانهای مردم
 داریم و در زمان ایشان نظر کنیم و بسنگام فرصت با ایشان فساد با عمل آوریم و
 در این مدت از راه کدانی موازی ده هزار دریم انداخته ایم امروز از رفقای خود
 تقاضای زر خویش کرده که دو هزار و پانصد دریم است نمودم حق مرا بخار کردند
 و باتفاق مراد میان گرفته بزدند و مال مرا بخار نمودند اکنون بعدالت والی پناه آورده
 و از تو انصاف طلبم و اگر ترا در صدق مقال و راستی احوال شبهه نیست مرکب
 دو مقابل آنچه بمن زدی تازیانه بزنی بر بین چو چشم می کشاند و اقرار آنچه کردم

ینماینده پس والی بیاست ایشان حکم فرمود و ابتدا بر او شکر کرده بر زبانش بستند
 والی گفت ای کز وفجره وای معشقه نعمت باری تعالی را انکار کردید و روشنائی بدید
 که اعظم نعمای الهی است پرده عذر و دعا گذارید و ادعای کوری کردید بر آدم
 فریاد برآورد که از برای خاطر خدایین نعمت است و افترا در میان بنیانی نیست چنانکه
 استغاثه کرد کسی از وی شنید و چندانش بزدند که بیهوش گردید والی گفت بگذار یک
 تا بهوش باز آید انکارش بزند و بفرمود تا یاران دیگر را بزنند و هر یک را زبانه
 سه صد تازیانه زدند و آن بنیاد ایشان بکفست چنان خود را بکشانید و خود را این
 عذاب باز بزنید و گرنه هر یک را مرتبه دیگر بزنطه کشند و در زیر شکنجه اش بکشد
 پس سینا بوالی گفت این قوم از بیم رسوائی چشم خود را میکشاند ایشان را بجا نهد
 و اگذار و کسی را با من بغیرست که اموال مخزونه را بیاوریم والی معتدی با و بفرمود
 برفت و ده هزار دریم را بیاوردند والی دو هزار و پانصد دریم را بوسی است
 داشت بنا بر آنچه خود دعوی می نمود و باقی را برداشته کور را از اخراج بفرمود و چون
 این حکایت شنیدیم از قهای ایشان بستم و برادر خود را پنهان از مردمان شهر
 در آوردم و پوشیده از مردمان اکل و شرب را معین کردم پس خلیفه از غم
 بخندید و بفرمود که صله بهم بزنند و باز گردانند عرض کردم که ای تقدر عملت بپسید

که باقی حکایت برادران را به عرض رسانم تا بر خلیفه فرط مروت و قلت کلام غلام
 روشن شود و ایشان برادر چهارم و اما حکایت برادر دیگر که اعور است
 یعنی بیک چشم اینست که او در بغداد بعل قضای مشغول بود و بمقام الکاتب جمیع
 بدان شغل گذران می نمود و معتدیان باو داد و ستد میکردند و بدین سبب مالی بسیار و
 دولت بیشمار اند و خسته صاحب ضیاع و عمار و املاک و مزارع و دکانین گردید و
 بدان شغل قیام و اقامت نمود و بهرام داشت روزی از اتفاقات شیخ عظیم السلام
 بنزد وی آمد و از وی گوشت ابتیاع نموده در اهلی چند باو داد چون اعور در راه
 نکو گشت نقره او را پست ترازد در هم ریخت و وقت لاحتله کرد ازین جهت آن دراهم را
 در صندوقی عکس نموده و هر روز شیخ مذکور در اهلی مذکور آورده از دکان او
 گوشت میبرد و اعور آن دراهم را در همان صندوق میریخت این معامله مدت پنجاه
 استاد یافت روزی اعور در صندوق را باز کشاد و همان دراهم را کاغذ بریده مشاهده
 نمود از اتفاقات در آن وقت کوفتندی در اندرون دکان فوج کرده بر قفاره آویخته
 بود و قطعه قطعه گوشت از وی جدا کرده اند کانی بیرون می آورد و می فروخت
 و از خد آمدن شیخ را منت می نمود و بهر ساعتی که می گذشت بود که شیخ مذکور رسید
 و در اهلی خود را بر آورد پس اعور در وی آویخت و فریاد زد که ای مسلمانان ببینید

و داستان مرابا این نحو شنوید شیخ چون از وی این ماجرا را بشنید بملا می گفت
 ازین دو امر کدام خستیا ریختنی زرا از من گرفته بعات میعاد گوشت میدی یا نه
 و بجای پشه میکنی تا در میان خلقت رسوا سازم و تحمل وجود ستا از زمین عتبت مبارکند
 اعور گفت بچه تقصیرم تقصیر میتوانی کرد گفت بدین تقصیر که گوشت انسان بابد
 گوشت کوسفند میفروشی اعور گفت لغت بر تو اگر کاذب باشی گفت لغت تو که باطل
 انسان بیخ کرده و در دکانست موجود است اعور گفت اگر در قول خود صادق باشی
 و ما لم حلال است شیخ گفت ای مردمان بکان و در آید و عمل ضعیف را مشاهد نمایند
 پس مردم هجوم آوردند و داخل دکان گردیدند کوسفند معقوب بصورت انسانی دیدند
 مردمان که حال را بدین منوال دیدند یکبار سر برآید بر کشیدند و گفتند ای کافروای قبا
 گوشت انسان با تا حال بجا میخورانیدی و بدو آنچه هر کس بقدر طاعت او را میزد و آن
 طبیبانچه بر چشمش زد که حدقه اش از کاسه بیسمی آن مدخلاتی آن مذبح را که بصورت انسان
 دیده بودند باز کرده بزد و الی بردند و گفتند اینها الامیر این کافریست که گوشت
 انسان بابد گوشت کوسفند بجا میفروشد و امروز بر ارزش اطلاع یافته بخت
 امیرش حاضر گردانیدیم تا آنچه حکم است درباره بعمل آوری برادر مردم داستان شیخ را
 من البایه الی التما میسر و وضو الی گردانید لیکن کسی از وی نشنید و الی پیش

حکم فرمود زیاده از پانصد تا زیاده از ششصد و بیست و یک
 و مواسی از وی گرفته بعد از آنکه سه روز گذشت و شش روز
 ماندی کردند و اظهارش فرمودند اگر نه بجست دولت و منال و بودی جان در
 این کار بادی چاره بعد از آنکه مالش تاراج و حشرش بر باد رفت از بغداد درآمد
 دیگر که کشتن غنایاقت فته توطن نمود و مدتی در آنجا سکونت رزیده با صلاح حال خود
 اشتغال فرمود و روزی از غایت دلشکی از شهر بقصد تفریح برآمده و هر طرف تفریح مینمود
 ناگاه آواز شبیه آبی از پشت سر شنید پیچیده از ترس آنکه با کسی بطلب و از بغداد
 آمده باشد جوایمی مکانی شد که در مخفی کرد ناگاه دروازه بزرگ بدید و دایمیری
 چون لیل اول دور دراز بدینچاه برده بسوز قد می چند پیش در آن بهر تنهاده
 که دو کس محکم در آویختند و گفتند پاس مر خدا که ما را بر تو ظفر داد و ای دشمن خدا
 و رسول خدا و ای مردود نامعقول امروز سه روز و سه شب است که خواب آرام
 بر جسمم کرده و بکام مانخی حرکت چنانیده اعور میکنی گفت ای مردمان این چه
 که میکنید و از من فلک زده پیچید گفتند توئی که بر شبنامی آمدی و جلد
 می بخنجدی و طرح قتل صاحب منزل را در کارگاه خیال میرختی این بس نبود که بایار
 صاحب خانه را بعلت فتنه و درویشی مبتلا ساختی که علاوه بر آن رایت قتل او را

هر شب جمعی فراختی اکنون کار دی که هر شب را با و میسر آید بر او روا و برین
 کرده در کربان و کار دی یافتند و گفت ای قوم از خدا بپرسید و اینچنین
 برین میگردید پسندید که مراقبه است عجیب و آسمانی است بغایت غریب و
 سرگذشت خود را با ایشان گفتن آغاز کرد که شاید او را به کندی از وی نشیند
 و احدی بجانب او ملتفت نگردد و او را انقدر بزدند که جامه های او پاره کردند و
 بدن او از ضربت پشاده نمود و او را کشتن کشتن بندد و الی بردند آن بچه را و گفت
 اعمال خبیثه ام مجتسم شد و کردار بدم مضور کردید مگر فضل خدا یار و لطف او مدد کار شود
 و ما ازین بلاهای عظیم ربانی بخت والی از برادرم پرسید که ای بد بخت ترا چه بر آن
 داشت که بخانه مردمان درانی و ایشان را بکشتن تحویف نمائی و گفت بخت والی
 که ترا از میان چندین خلقت برگزیده و میسرند ایالت و سروری شناسیده که سخطه
 در عقوبت توقف فرما و حدیث غریب و داستان عجیب و اسماعیل نابوالی گفتند سخن
 کوش میدی و حق ما را ضایع میکند از وی و حال آنکه بر پشت او از ضربت تازیانه موجود است
 چون والی او از ضربت تازیانه بدید گفت ازین ظلمت بر شو و که پیش ازین سبب جرمی عظیم و از
 جیم بدین عقوبت تهدید و مادیب نموده اند و بفرموده تازیانه اش زده بر تیرش
 سوار و نمادی در کوه و بازار کردند که این جسد ای کسی است که بخانه مردمان در آید

انگاه بفرمود تا از بلهش اخراج کنند چون مرا از احوال و اخبار نمودند بیرون رفتم و او
 دریافت از کیفیت حالش پرسیدم ما جرای خود را بتفصیل بازگفت پس و را با خود پو
 و پنهان از شهریان بشهر آورد دم و بخت نوشتن چیزی مقرر کردم و اینها همه از فرط
 و غایت ساحت من است پس خلیفه نقد ریختید که بر تقاد را خدا و کفایت جایزه داد
 باز کردند و اندک عرض کردم که مرا از روی آنست که احوال برادران را بتامی بازگویم خلیفه
 بداند که من بفضول و نه بسیار کوی و گفتم داستان برادر پنجم و اما برادر پنجمی که
 بعزت کوش بریدی که مستلا بود آنست که او مردی بود فقیر و محتاج بسوال در شهرها که اگر
 و روز صرف نمودی و پدر ما مردی بود و عمر یافته و بن شجیت رسیده و او را مرضی بهم رسید
 و بدان سبب گذشت و از برای ما به قصد در هم ترک باقی گذاشت ما برادران و او در میان
 خود کما فرض است قیمت کردیم حصه هر یک یکصد در هم شد آن برادر کوش بریده اضممار
 متصرف گردید و تیر ماند که با او چکنند تا بعد از اندیشه فراوان و نامل بی پایان چنان
 در خاطرش تقریر یافت که از وی شیشه بخرد و کم کم بفروشد و ازین مرفعی حاصل نماید
 پس شیشهای کوناگون خسته در طبقی نهاد و در مکان مرفعی دکان شیشه فروشی
 بگشاد و طبق مذکور را در پیش روی خود بگذارد و پشت بدیوار باز داد و در اندیشه
 دور و دراز افتاد که این شیشه را به چهار صد در هم بخواهم فروخت انگاه دیگر مرتبه بخر

و فروش مشغول شده و همچنین با سرمایه چهار هزار در هم برسد انگاه متاعی دیگر خرید
 بفلان مکان خواهیم برد و بهشت هزار در هم خواهیم فروخت و بدین شکل مداومت کرده
 از جواهر و عطاریات بسیار مضاعفات خرید خواهیم فروخت و منافع جزئی و منافع عظیمه
 رسیده خانه بسیار خوب خواهیم خرید و غلامان بسیار و کنیزان بسیار و اسبان را هم
 خرید در کمال فراغت بیست و عشرت خواهیم پرداخت و شرب و نشاط و دوام جمیع
 معنیان بدر اینجا آورده انواع لذت و اقسام تعیشات را تمکب خواهیم کرد و از دود
 روز بروز منافع کلیه حاصل کرده راس مال خود را بصد هزار در هم میرسانیم و باز در عالم
 خیال بخواطر آورده که چون راس المال بصد هزار در هم رسیده دلالت کان ابرکار هم
 و بنات ملوک و وزیران و استکباری نمایم و بهتر آنست که دختر وزیر را خطبه کنیم زیرا که
 شنیده ام که او را حسن کمال و جمال زیاده از خاطر خیال حاصل است و کابین او را نیز
 وینا رنقر خواهیم نمود اگر وزیر بخواهش رضا داد فهو المطلوب و الا جبر و قهر او را
 بعقد مناکحت در خواهیم آورد پس در هنگامیکه او را بخواهیم آورده ده غلام صغیر
 بجهت و بخرم و زمینی از طلا و مصع بخواهیم ساخت غلامان خود را بر اسبان تازی
 سوار و در پس و پیش خود روان و در میان ایشان مانند آفتاب در میان ستارهگان
 در شهر بغداد بچشم تفرج هر طرف جولان کنان خواهیم رفت و مردم از هر طرف و

جوان بربن سلام خواهند کرد و در وقت مراجعت بخانه وزیر خواهند رفت و غلامان
 از پس و پیش و عین و یارم در آمده چون فی زیرم بدین حجت و جلال مشاهده نمایند عظیم و اگر
 از جای برخیزد و مبرسند خود نشاند و خود در زیر دست من قرار گیرد زیرا که در این
 ایام و با خود دو کیسه زر همراه میبرم که هر یکی دو هزار دینار زر در بوده باشد که یکی را
 بجهت مهر دختر معین کرده باشم و دیگری را بعنوان بخشش با و از زانی دارم تا مروت
 و سخاوت من بظاهر شود و بزرگی و جلال و بهمت و اقبال من بپوشش گردد و نگاه
 برخاسته بخانه خود خواهند رفت و هرگاه کسی از خانه زوجه ام بیاید بخلعت و صلوات
 سرفراز خواهد نمود و اگر بجهت من هدیه بیاورد قبول نخواهم نمود و در شیوه
 سبکینه و وقار شمه اقدار از دست نمیدهم نگاه ایشان را از مقدمات عروسی اخبار
 کنم و چون اقدام بربن کار نمایند اساس زفاف را تیار کنم و خانه و منزل خود را
 بزینتی تمام و ترتیبی خارج از ادراک او تمام بیاورایم و چون هنگام زفاف در
 بهترین لباس ایستیم و بربند و بیا نشسته بر شکامی محفل در کمال عظمت تکیه زنم و
 هیچ طرفی التفات نکایم و بجهت زراعت عقل و متانت را می قلند کلام و عروسی
 در لباس فاخر حلی و حلل زر و جواهر چون پیر زمان من مهر در خان بجلوه در آورده
 در برابر نظر مبرپا دارند و من مطلق بچهره او نسکرم از راه که در نخوت تا کسان عجز و

سخن در ایند و گویند ای سرور اینک من کینز تو در موقف خدمت ایستاده چشم بر
 گذار التفاتت گشاده است از راه کرم و وفا مکنظر در رخساره اش نظاره کن چو شمع
 بیوسنده اسحاق بسیار بعل آورند و گویند هر دو چه شود که چهره یار خود نظری
 برای خدا کنی که اگر کنی همه درد با یکی نظاره دو کنی آنگاه سر بر داشته کنی
 بگوشت چشم در روی او نگاه کنم باز سر بر اندازم پس او را از پیش نظر من بجاگاه بند
 و جامه دیگر در پوشانند و من نیز جامه دیگر بسته از لباس اول بپوشم و مرتبه دیگر
 با سبانی از تخم من بار بتر بارش آورند و در برابر چشمم بر پا دارند و بدستور از من
 درخواست دارند و کرم و گویند او را اینقدر در انتظار نگذار که از بسیاری ایستادن
 بی طاقت گردیده است باز بگوشت چشم دروینم نگاه یکی از خادمان اشارت کنم
 مآثره که در و پا الضدینار باشد پا دارند و بشاطه کان بر سیل انعام بدینند
 ایشان را از گرد و اندام با وی تنها گذارند پس در چهره او نگرینم بر کجای نبضش بگویم
 و با او سخن بگویم تا بداند که مهمم عالی است نگاه مادر عروس سپید و بر دستم بوسه زند
 و گویند ای سرور بجانم کینز خویش نظاره کن که او را اشتیاق ملاقات برسد
 رسیده زبان بجاوب او کشایم چون این خود داری و وقار از من مشاهده کند خیزد
 و بر پایم بکرات بوسه زند و گوید دختر من بگو دکناست و هنوز مرد ندیده چون این

بی اتفاقی ازین شهادت کند دل شکسته و آفسوده خاطر کرد و آنوقت بجانب اوایل
 شوم و با او سخن بگویم و بکلمات شیرین و لطیفهای بیکین دل او را بدست آورم پس مادر
 جامی از شراب ناب بست و خردید و گوید این قبح را با قای خود تواضع نمای چون
 قبح را بیاورد و او را برپا داشته و خود کینه زده بسوی او نگریم تا آنکه بداند بزرگی و جلال
 و سلطنت مرا و او را پنهان بپایسته حیران نماید تا طعم خوار برآید و بر جلال
 و جبروت من اعتراف نماید پس باین نیاز گوید ای سرور من قبح را از من بستان گنه
 چون یکی از کنیزان توام و قبح را پیش آورد و بر لب من گذارد پس دست خود
 بر آغوش و پای خود را بجانب او حرکت آورم بدین طریق پس پای خود را محکم بر طبق
 شیشه زد و از قوت پاشی او طبق شیشه بطلید و از آن مکان بلند بر زمین افتاد و همه
 آن شیشهها بکشت و خطای در پهلوی او نشسته بود و جمله خیالات و حکایات او را شنید
 چون طبق بنیاد و شیشهها بکشت خیاط فریاد برآورد و گفت این نیز از بزرگی ذات تست
 ای زشت کاینکه کردار بنده سوخته اگر اختیار تو در دست من بودی صدمه تا زیانهای تو
 و در کوه و بازارت تفصیح و تشبیه میکردم پس در آنوقت برادر من از جای جیست بر زمین افتاد
 و طبایخ بر رخسار میزد و جامه خود را میزد و بدرد دل میسوزید و میگوید هرو چاره
 خزار زوسی دم کرد نمایافته دم دو کوش کم کرد در آنوقت مردمان بخارج جمع میرفتند

و ناله و زاری او را می شنید کسی را بر در حرم می آمد و کسی برو می میخ می کرد و آن بچاره
 با سید و سربازان هم از دست بردار و برین حالت ساعتی در بر تو قف نمود تا که نانی جمید
 رخسار حمید را بطوار بر شتری سوار که زین او از طلا ای ابر بودی و خوشتر از شکافتن
 با خرم و عسکر بسیار نمودار شد و چون ابرم را بدان وضع و هیئت در آن اندوه محنت
 بدید برو می ترحم کرده از احوالش باز پرسید احوال او را بومی باز گفته ازین نیک محظوظ
 ماجرای او را بشنید یکی از خادمانش را فرمود که بقیه دیناری که در نزد تو باقیست
 باین مسکین بده خادم صره که در وی پانصد دینار بود با و از زانی داشت چون آن نمود
 این مبلغ را در دست خود بدید نزدیک بود که از شدت فرح روح او بدانش مفارقت نماید
 برادرم زبان بدعا و ثنای او بر کشاد و بادشاهی پرورد دولت و افرینش خود معاودت نمود
 و در هر اندیشه فرو رفت که آیا این زرا چکار کند که ناکاه کسی در وازه خانه را نگویید برادرم
 پرسید کیست فی جواب داد که اسی همانا طبخانه با من یکت سخن بگو پس برادرم برخاست و
 در وازه خانه را بکشاد دید سیرالی است ساخته روده و آسمان جمیده بدست صفت سر و قد
 چون بکان کرده از و پرسید که اینجای و چه طلب دار می عجز زه گفت ای فرزند و قوت
 رسیده و من بی وضو مانده ام امیدوارم که مرا اذن دخول عطا فرمائی که در منزل بوی
 وضو کنم برادرم گفت در آویخته اش در آورده بر بقی نزد می حاضر ساخت عجز زه وضو

و بنهار مشغول شد و برادر دم دیوانه دینارها بوده بر سر دینار رفته تمامی را بشمرد و در میان
 همیان بخت عجزه از نماز فارغ شده بکمانی که برادر دم بود در آمده دو رکعت دیگر نماز
 ادا کرد و دعای او را بتقدیم رسانید هتک کذاری بسیار کرد پس برادر دم دو دینار از همیان
 بر آورد و عجزه داد و با خود گفت این صدقه است که باو رفع بلا از خود میسر نماید چون
 عجزه او را به یکدست بجان انداخته مرا چه تصور کرده ترا بر حقارت من نظر افتاد و کمان
 لرزی که که انی بمنزلت در آمده بکیر مال خود را که مرا باو حاجت نیست یکس برادرین شهر
 مجنوبیت صاحب جن و جمال و خداوند مال و منال برادر دم گفت مرا چنین یاری اگر با
 بهر سید عجزه گفت هر چه داری با خود بردار و بهماه من بیا تا ترا باو ملاقات دهم و چون
 با او نشستی دقیقه از دقایق نرمی و ملاحظت با او فراموش کن و در طریق حفظ جناب و شکسته
 بال پیش آر که از مال و جمال او بقدری که باید و شاید بهره مند گردی برادر دم هر چه داشت
 با خود برداشت و با عجزه قدم در راه گذاشت از شدت نشاط این خبر را غیر واقع
 می انگاشت و با او میرفت تا بدروازه خانه بزرگ رسیده دق الباب نمود پس کنترک
 رومی بیاید و دروازه را بکشد و چون داخل خانه کرد دید مجلسی شایسته دید که فرشتای
 خوب کسوده و پردهای زیبا آویخته پس برادر دم نشست و صره زر را در پیش روی خود
 گذاشت و عمامه خود را بر سر زانو نهاد ناگاه زنی صاحب جمال خورشید مثال از

طرفی در آمد که دیده روزگار چون او دل داری در انجمن خجی و محفل محبوبی ندید
 چهره داشت چون مهرانور و عارضی غیرت نه بره و مرقامتی چون سر و خرامان و
 چون مهر در شان لباسی فاخر در بر داشت برادرم چون او را به یز جای برخواست
 آن نگار عشوه کر زبان شیرین را بجنه های شیرین از بهیم بکشد و اظهار فرح و مستی
 بنیاد نهاد و حسن مو و تار و از ده خانه را به بستند و دست او را گرفته بفضای
 دیگر برد و در حجره دیگر در آورده و با او محله نشست بهانه برخواست و او را گفت در میان
 خود ساکن باش تا من باز آیم و برت برادرم در انتظاره تی بسپرد و نگاه دید غلام
 سیاهی بزرگ جثه قوی بیکل عفت منظر باشمیری بر نه بودید باشد و بانکت برورد که
 وای بر تو کیستی و درین مکان جوایمی هستی چون برادرم را نظر بر آن غلام افتاد و نشناخت
 بسته گشت پس غلام پیش آمده دست برادرم را گرفت و لباس از تن او بر آورد و شیر
 پیانی و ضربهای متوالی چندانش بزد و کیفیاد و بهوش و حواس را یکسو تنها و انغماس
 منخوس انجیل رسید که کارش با تمام و آغاز حیاتش با تمام کشید پس فریاد برآورد که
 ای میسج کجائی که جارید و میند بید و بر کف طبق پر نکت گرفته پس غلام از آن
 برج احاطات او میرخت و زخم او را نکست می انباشت و او از ترس و خورامه و کشته شدن
 که بنا و آن ملعون حیاتش مطلع کرد و مرتبه دیگر کارش با تمام رساند چون آن گزین

بر پشت غلام بار دیگر فریاد بر کشید که مردی که بجاست عجزه بیاید پای او را کشیده در مخفی
 را بکشد و در میان سردابه که تعبیه کرده بودند و را بینه اخت پچاره چون سردابه افتاد و
 از کشتن پشته در آن بیغوله افکنده اند و او نیز بهوش و بیدار و شبانه روز در آن حبس
 افتاده و از افضال جناب قدس الهی آن تکلی که بر جراحش افشاند بود و بدست
 و علت عافیتش کردید خون از جراحت باز داشت و بعد از دور و روز خود را بهوش دید
 وقتی در خود ملاحظه کرد و برخاسته در میان سردابه راه رفتن آغاز کرد چون بطلعت
 عالم را فرو گرفت از سردابه درآمده در میان بیدار و مخفی شد چون بنجام صبح انجوزه
 بقصد صیدی دیگر از خانه برآمد و او نیز بسته از قهای او بیرون آمد چنانکه آن عجزه
 بر حال او مطلع شده و بخانه من پاید و مدت یکماه بیدار و مشغول شد تا عافیت یافت
 و پیوسته در کین آن عجزه بود که هر روز صیدی را بدام حیل کشانیدی و در آن متکشف
 شربت هلاک چشانیدی و چون زخم او روی به پیبودی نهاد بچاره کار انجوزه افتاد
 و کینه و خشم شسته گشته بسیار در و جای داد و خود را بر یکی از عجمان راسته شمشیری
 در میان جامه پنهان ساخت و خود را با آن عجزه رسانیده زبان تملق و چاپلوسی برکشید
 و گفت من مردی غریب و طالب زانی امین که قدری زر دارم و وزن غاید اگر مرا
 بچنین کسی راه نمایی از من بپایده وافی برسی عجزه گفت ای عجمی مرا پیوسته حرا

و این بهم بشیوه و زمانی معروف است بهم صنعت صرافی موصوف با من بجا نه بیاتنا را
 ملاقات بهم و با تو اش سارار روانه نمایم که زیر یک داری و زین نماید و براه افتاد و با عجز
 رو بخانه نهاد و تا بخانه مذکور رسیدند و بدستور دروازه را بگشاید و جهان جاریست
 دید که دروازه را بگشود و ایشانرا بخانه داخل نمود پس عجزه در روی او بگشود و گفت
 چربی از برایت آورده ام و جاریه است برادرم را گرفته داخل خانه نمود و در جهان
 نشاند بعد از لحظه بخواست و او را بتوقف امر نمود و باندک فاصله انعام زنجی
 کشیده بر سید بانگ برد که برخیز ای بر بخت برادریم از جانی بخت و دست یاز
 تیغ خود را بر آور و پیش دستی کرده بیکت ضرب انعام منجوس را از پا آور و
 او را از بار سبکبار ساخت که دید کمتر که مذکور با طبق بر از نمک پیدا شد چون
 غلام را کشته و شمشیر برهنه در دست برادرم بدید از ترس فرار نمود و او را نیز دریافته بخوار
 تمام بکشت پس عجزه پیدا شد برادرم قدم پیش نهاد و او را نیز بگرفت و گفت مرا می
 ای عجزه دای فاجره طراره عجزه گفت من هرگز ناندیدم و گاهی با تو نشانی بوده گفت
 من آنم که ترانسرل خود راه دادم و ابروی بجهت و صنوساختن حاضر کردم و در خانه غم
 کردی انکا هم باین اسگاه بلا آوردی عجزه اش چون شناخت ایست عجزه زاری
 بر فراخت برادرم بلا به او تلفت نشده او را نیز چهارپاره کرده در طلب محبوبه اش

شتافت چون در یافتن این بنیاد عجز و زاری می یقین کرد زینهار خواست و را
 داد و خاطرش را مطمئن ساخت پرسید کسی و درین منزل پر خوف و خطر چگونه افتادی گفت
 من کنیزکی از معارف تجارم روزی این پیر زال پر فزون نزد من آمد و گفت شما که
 داریم که بدان خوبی دیده کسی ندیده است میخواهم که بقصد عاشا قدم بگذارم داری و ساعی
 بتفرج مشغول گشته غم از دل بیرون بری گفت من معاطعه پس جانده فاخر پوشیدم و نور
 خود را بر سر و تن با است کردم و صره که صد دینار بود با خود برداشتم و با ایتم
 تا بدین خانه رسیدم چون داخل خانه کردیم این غلام نجس شوم را دیدم که دست در درگاه
 او تکیه و آبروی عصمت بر خاک مذلت ریخت حال مدت سه سال است که ایسر این
 ملعون کفر قمار کند شعبه این زال پر فزون کردیم برادرم پرسید که او را در خانه ذخیره
 گفت آری مال فراوان نعمت بی پایان موجود است و او را بکجراه در آورده و صدقه
 چند را سر کشاد که محو و اکیسهای زر بود برادرم از دیدن آن همه اموال حیران و انگشت بخت
 بردوان میانه زن گفت مراد خانه کدو و حمالی چند با خود بیا تا هر چه هست بکاف
 نقل و حمل نمایی برادرم دفعه از خانه برآمده و ده حال تنویند با خود گرفته چون بر خانه
 رسید و خواست که دق الباب نماید دروازه را گشاده دید و چون بخانه درآمد از آن زن
 ندید و بر سر صندوق شتافت و صندوق را نیز از آن کیهنات می مشاهده کرد و دانست که چنانچه

مذکور با او خدعه کرده است و بقیه آنچه در خانه بود از نقد و جنس و غیره حمل بخانه خود نمود
 و در خانه پیش باقی نگذاشت و آن شب در نهایت فرح و نشاط بر او آورد و هنگام صبح
 بیست کس از پاسبان آمده او را گرفتند و گفتند حکم دانی را اجابت کنی به چند از ایشان
 انقدر مصلحت خواست که بخانه خود نگاهی کنی به ملت باند و بر شوی و بفر روی بخود و ندی
 آخر الامرین بقضای داد و دادست نشانه اش را بهم بر بستند و کشان کشان میبردند که در
 راه بعضی از آشنایان قدیم خود بر خورد دست در دامن او زد که شاید از چنگ ایشان
 خلاص ساز و اند از راه خیر خواهی بایشان سخن در آید و از احوال او باز پرسید گفتند
 ما را خبر نیست اینقدر رسیدیم که ما را والی با حضار این مرد امر فرمود اکنونش گرفته
 بخد مت والی میریم اشخص گفت از من بفرمایید زبردن این مرد بخدمت والی شمارا
 سودی ندارد و از خدمت کنیده والی بگویند چند از طبیبیم بنیافتیم و بر من که از وی سخن
 شمار بگیرم و بشما به هم هر چند شفاعت نمودند پذیرفتند و او را نیز والی بردند والی پرسید
 که این همه اموال را از کی آوردی گفت مرادمان در تمام تفصیل احوال خود را باز گویم پس او
 با و امان داد و بر او هم حکایت خود را از آغاز تا انجام و کیفیت حیل با عجز و زده و کرب و محنت جاری
 بتامی باز گفت و والی گفت اکنون آنچه آورده ام حاضر است هر چه خواهی بردار و بجهت
 فوت من چیزی و اگر داری و الی اعوان خود را با او روانه کرد که جمیع آنچه آورده بود در مال

و قماش کلاه و الوی حمل و نقل نمودند و بجهت او هیچ باقی نگذاشتند بعد از آن الی باندیشه اینک
 مبادا این خبر بسلطان برسد برادر دم را طلب داشت و گفت باید از سر بخت جلا وطن اختیار کنی
 و اگر نه ترا ملک خواهیم کرد آن سیکس گفت سمعاً و طاعتاً و از ترس از بغداد بیرون رفت
 در آن بهر قشش رسید و هر چه داشت بفارست برد و چون این خبر محنت شری رسید
 و او را جامه پوشانید همچنان از مردمان شهر بغداد در آوردم و در نزد برادرانش گذاشته
 راتبه بجهت او تعیین کردم و استمان برادر ششم و احوال برادر ششم که او را بد
 بریده اند آنست که نجات نماند و در آن بهرستی مالی و متابع شد و غنائی و بفق و قحط
 تبدیل و غرض بذلت محو گشته چنان محتاج شد که راتبه بویستید در ماند و از سر بخت
 او کشتاری روی نمود چنانچه از برای قوت خود محتاج بسوال کردید روزی بعزم کینه
 و سوال از خانه برآمده و در هر کوی و برزن یکشت که چیزی بجهت بد جوع طلب نماید
 ناگاه بدر خانه عالی رسید که گنگره سورش سر برگیوان افراخته بود و منور واقع در اقل درجه
 اش آینه ساخته بود و از خانه سپاهیان میخ صولت و خادمان بر حدیث
 واقف بودند برادر دم پیش رفت و اگر کسی احوال صاحب خانه را باز پرسید میگفتند خانه
 از کتمان است نزد دربانان رفت و لب بسوال کشا و گفتندش باندرو خان در آن
 و هر چه خواهی از صاحب خانه و مالک این کارخانه طلب نمایی برادر دم داخل و بگریه و بیداد

بغایت وسیع و طویل بید و قدیمی سافت طی کرد تا بغضای خانه رسید عمارتی دید
 بغایت دلکش و فضائی بغایت روح افزا و در وسط او بستانی بغایت زیبا فرویش
 در وی کسره ده پرده زرد بر و آویخته و در آن خانه دیاری پدیدار بود متحیر گردید که چگونه
 و کجا رود آهسته آهسته قدم بر میداشت و مسترد و وار میرفت تا بمجلسی عظیم رسید
 و داخل گشته در صدر مجلس جوانی زیباروی مشکین موسی بید و سلام کرد آن جوان جواب
 سلام داد و اینکونی باز داد و از احوال و باز پرسید برادرم شمه از مراتب خلافت و مضطر
 و احتیاج و افتقار خود را با وی گفت جوان چون این سخن بشنید اظهار محبت اندوه شیدا
 و غم و الم بسیار کرد و از فرط غم و اندوه جامه زار بر بدن خود چاک زد و گفت سبحان الله
 من در شهری ساکن باشم و مردم از فقر و مینوایی فاقه کش باشند انگاه برادرم را تسلی
 داد و بواعید الطاف تسلی داد پس آن جوان گفت شاید بر سبیل مزاج اظهار مینوایی مینمائی
 برادرم گفت ای خداوند بلامی جوع تاب تو انغم از کف بروده و مرا بذلت سوال و مرا
 مسلمانان محتاج نموده است چون این سخن بشنید فریاد آورد که ای غلام طشت ابرق
 حاضر کن برادرم نه طشت دید و نه ابرق و نه رفق انگاه دید آن جوان دست فراز کرد که
 یعنی من دست میبوم و برادرم تکلیف دست شستن نمود و پچاره بغیر از متابعت چاره نداشت
 پس نایب در آورد که خان طعام را بیاورید و به دستور غیر از خان خیال هیچ مشهود نکرد

پس خود را شبیه بخورنده گان نموده برادر را نیز تکلیف بخوردن نمود و بر خطه اش نوشت
 میداد که بختی خدا که بخور و بیسج شرم کن که میدادم بسیار گشته و آن چاره نیز نیست
 مینمود و میگفت این نان بخور که باین بنفیدی نانی مشهود احدی نگردیده و هر چند بیشتر خطه
 میکرد و بیسج چیز نمیداد و با خود میگفت این مردی است که فرج را دوست میدارد
 و باز گفت بلند است این نان هرگز نانی ندیده این نانی است که جاریه دارم ترتیب میداد که او را
 بپایند و بنا بر خریدارم پس فریاد زد که هر سه بیا و دید و گفت ای میهمان هرگز بدین جور
 بر سر نه خورده و سوگند میداد که بقدر اشتها بخور و بیسج چنانها پس گفت قورمه مرغ را
 بسمن حاضر کنید و برادر را میگفت بخور که میدادم بغایت گشته و هر خطه باین تیره
 قسمی از طعام میطلبید برادر را بخوردن و ترغیب مینمود پس گفت مرغان بسمن را
 حاضر نمایند و میگفت این مرغها را محنتی بمنغریسته کرده اند و در غلغله با چاشنی پرورده
 و برادر را نیز او را بدروغ تصدیق نمود و باین گفتا فکده لقمه خیالی در دهان برادر
 میکشید و آن سکن بر خطه تصدیقی دیگر میکرد و بر تبه کرسکی بروی غلبه کرده بود
 که لقمه از قرص جوین را باز و میخواست پس فریاد برآورد که از قلیه باجیری بجنور آید
 و میگفت بخور بنشین و ادویه که در و بکار رفته هرگز ندیده او گفت اکنون کفایت شد و در
 از اشتها بکار رفت پس جوان گفت خان را برادرید و حلو را پیش آید و میگفت این

لوزیه تناول کن که در نهایت پاکیزگی است و از این قطایف بخور که جلاب و رابده
 خود گیت هم برادرم گفت راست است که مانند این ساختن قطایف مقدور است
 نیست باز گفت اینقدر شک و غیبه که من در حلویات بکار میبرم کسی را میترسیت و او در
 بدو رخ حرکت میداد و تخمین تقیید نمود پس برادرم گفت ازین باقلا و اساول کن که
 بسیار لذیذ واقع شده است و هیچ شرم مکن برادرم گفت از حلویات نیز بقدر کفایت
 خور و مچون گفت با شرب مدام چونی برادرم اظهار رغبت نمود و با خود گفت اکنون
 با او کاری کنم که از این عیش تو بوضوح و با هم پس جوان بدستور شراب طلب نمود و
 برادرم توضیح کرده گفت ذائقه کن اگر خوش آمد خبر ده تا دیگر ت به هم برادر
 گفت این شراب اگر چه پس خوش است لیکن مرا عادت بغیر این است پس گفت
 غیر این از مسکرات بجهت او بیاورید و گفت بنوش نوشیدنی کو را پس برادرم خود را
 بصورت شاربان از نموده اظهار بستی نمود و جوانش دیگر باره تخریص شرب نمود
 برادرم گفت بیش ازین نمیتوانم شامید و او را غافل ساخته چنانش قفای بزرگپیش
 بر زمین رسید و دیگری از قفای او جوان برافست و گفت ای احمق این عمل
 قبیح است برادرم گفت ای خداوند غلام را بجا خوش راه دادی و انواع اطعمه و اشبه
 لذیذه اش خورانسیدی و شراب نابش اشامانیدی تا بستی شید اکنون غده او را

نیز تحمل نماید که تو از اهل سخا و مروت و ارباب جود و فتوتی و عفو و جبریم او را تو از دیگران
 انسب و اولی چون این سخن شنید بقصه بختید و گفت ای مردنیت متعادی و عفو
 بنایت ترجیحی که بشوئه مزاج را پیشه کرده ام و با مردمان بنیاد نزل و تسخر نموده و مانند
 تو کسی از اهل فطنته و ذکا بر نخورده ام با آنکه بسیار را بهین تیره امتحان در ذهن
 کیاستشان را تجربه فرموده ام و از قصیده بود که شتم و کرده ات را ناکرده انکاشتم
 و ترا مصاحب ندیم خود کردم پس همیشه لازم باش و از خدمت مفارقت مکن انجا
 انگاه الهی فرمود تا ما و یکثیر الفواید را احضار و از هر گونه خوراک خوشگوار در و حاضر
 و هر قسم طعامی که بخت نام برده بود از آن بهتر و پاکیزه تر در وی موجود چون از خور
 فراغت یافتند از آن مجلس مجلسی دیگر بجهت شراب فتنه دید مجلسی است در آن اسکی
 رشک بهشت برین بشون کنیزان مغنیه چون حور العین پس لب لب شراب نشسته
 و معیان نامیدشان به ترانه های دلکش سه دون غار کردند تا نشاء شراب غالب
 و حالت متی حمله را مغلوب ساخت و آن جوان را شفقتی بی پایان و لطفی نمایان
 به رسید خلقی خاصش عنایت فرمود و او را ندیم خاص خود نمود و چون صبح شد
 بقاعده معهود مجلس بخت رجوع نمودند و بعد از فراغ از اکل بجهت شربت ام
 بهین مجلس آمده و تا مدت سه روز بدین تیره اوقات را بعبث و نشاط گذرانیدند

و بعد از آن برادرم را وکیل کارخانه خود فرمود و هر چه داشت از خدمت و شتم بایع
 فرمان نمود و برادرم در جزوی و کلی امور او دخل کرده بر تق و تفت معاملات مالی
 و ملکی دست تسلط کشود مدت بیست سال بین بنوال زندگانی نمودند تا آنکه روح
 پر فحش و تنهایی مصاحبت طایران خطایر قدس از قفس بن بر واز و در ریاض حیان
 بر فراز شاخ قطوفی لهنم و جسن مایعیش و نشاط انبار گردید پس سلطان جمیع
 اموال او را متصرف شد و هر چه در تحت تصرف برادرم بود قبض فرموده بمصادرات
 عظیمه اش گرفتار و مایملکت او را گرفته در کمال اعشارش با گردن چون از قید رهایی یافت
 از بیم جان از وطن بالوف فراری دید با غریب بغرم تواری شتافت تا گاه در وسط
 جماعتی از اعیان بر سرش ریخته و او را با سیری گرفته بقبیله خویش بردند و سیکه
 او را اسیر کرده بود هر روزش شدت تمام میداد و میگفت خود را از من بجز و او
 مرا قدرت بر حبه و دیناری نیست ایگت من اسیر تو ام هر کاری که خواهی با من بکن
 از لایم عرب ابرو خوش آمده هر دو لب در انبار و بیری و مطالبه بار و زیاده کرده
 و آن عرب را زنی بود جمبیده که چون شوهرش از منزل رفتی خود را بر برادرم عرض
 نمودی و برادرم عرض کردی روزی از اتفاقات وقتی که انزن با وی آغا
 ملاجه کرد برادرم نیز با او ملاجه آغاز کرد که در آن اثنا شوهرش از در آمد و او را بران

صفت بدیافت ای بدبخت با اهل عیال من شرفساد واری پس کار در کشیده ذکر
 او را نیز تیرید و او را سوار شکر ده بدامش کوه پیش رسانید و در انجا بدو ن آب و آذوقه آش
 را کرد و باز گشت بعضی از مسافران او را بدان است در امکان دیده مرا اخبار کردند پس
 رفته او را بر مرکبی سوار کرده بغداد شش آوردم و بجهت معاش چیزی مقرر کردم و چون
 این بابم رسید بمیدان دیکت رسید که بخلط من نیند کشیدنیاست کردم و حال آنکه شش
 بر او بریدن حالت را در خانه گذاشته ام و کسی نیست که ایشانرا پرستاری کند خلیفه چون این
 حکایت شنید و عبارات عبرت نصیحت را از من شنید گفت راست گفتی که کم کوفی و
 از فضولی بهره نداری لیکن اکنون ازین شهر بیرون برو و دیگر دین بد اقامت ننمای
 و از من سندی گرفت که بغداد معاودت ننمایم و از روز مرا از شهر خارج کردند
 و مدتی در اطراف عالم گشتم و از نیک بدر و زکا تحب بها گرفتم تا آنکه خبر وفات خلیفه
 بمن رسید و شنیدم که دیگری بجای او خلیفه گردید پس دیگر باره بغداد باز گشتم و برادر
 خود را از بی پرستاری مرده یافتیم و صحبت این جوان شافتم که با او اینهمه نیکوئی تعجب
 رسانیدم آخر الام دیدم از او آنچه دیدم و اگر من نبودم بی شک کشته گشتی و قاتل
 از من فرار کرد و من در طلبش شهر بشهر و دیار بدیار گردیدم تا آنکه مرا و زش در مجلید
 و او را بصفه پر کوفی و فضولی مستم گردانید خیا ط چون سخن را بدین جابر رسانید پادشاه

عرض کرد که چون باین ماجرا از وی شنیدیم و مشغولی و پرکونی او را بسمع خویش
 اصغار کرده بر ظلم و تعدی او نسبت بآن جوان واقف گردیدیم اتفاق کرده او را محبوس
 ساختیم و باکل و شرب و خستیم و ولیمه را با تمام رسانیده بعد از چند رنجانهائی خود
 باز آمدیم و چون من بجانده مراجعت کردم و بنسبه ای داخل شدم زوجه ام بر من غصه شد
 و اظهار ملال نمود و گفت بنده روز بایران بعید و نشاء اشتغال داری و مرا تنها گذاشتی
 و یکس میگذاری اگر من اکنون بقیسج باغ و بوستان نبری و درو و نشاء طاعت من و زرا
 بشب نیازی دیگر طریق موافقت میان ما و تو مسدود و دشوار شود و از شهری فوجی
 مفقود خواهد گشت ناچار او را برداشتم و از شهری و رنج و دانه بیکامم عشاء بر گشت
 مشغول گردانیده چون باز گشتم باین احدی کذب ملائی گردیدیم که از غایت مستی
 سر از پانمی شناخت پس او را بجانده خود دعوت نموده ما بی خبریدیم و با هم
 مشغول خوردن گردیدیم ناگاه لقمه از آن ما بی خبریدیم که در دستخوان بر سر
 بود من از او غافل در دمان او گذاردم و دمان او را بقوت تمام در هم پیچیدم
 آن لقمه اش در گلو گرفت و نفس منقطع شد و چشمش به دوران آمد پس خواستم و
 لکدی بر میان و کتفش زدم که آن استخوان بکلیش فرو رفت و جان از تن
 مفارقت نمود پس او را برداشتم و بیکده اش بجانده طبیب یهودی رسانیدم و طبیب او را

بخانه بلخ انکند و طباشیر بکبدن نصرانی سوارانداخت ایست احوال احداث داد
 که در روز ویدیم و شنیدیم از آن حجام که بغایت زرقه احباب و غریب است
 پادشاه چین این داستان را بشنید از غایت نشاط و فرح بخندید و سرخو و راجند بایستاد و گفت
 این داستان که فیما بین آن جوان و حجام واقع شده براتب از داستان احباب و غریب است
 پس پادشاه بعضی از حاجبان بفرستاد و با خیاط برود و آن حجام را از قید و جبر برآورد
 و بخدمت پادشاه حاضر گردانند و گفت بنحو ایهم کوش خود این داستان را از و بشنید
 و بچشم خود او را بینیم و همه شمارا از کشتن نجات از زانی دارم و احباب و رفیق گردان
 که از ویر و زمرده و بر خاک پلاکت افتاده است بر قبر او وضو می بنمایم پس حاجبان
 خیاط بطلب تمام حجام را بخدمت پادشاه حاضر نمودند چون پادشاه حجامه چهره را نظر
 حجام افتاد و دیدیخی است که سینه و سرش از نو و سال بخاور کرده با مجانی سفید
 کافوری و کوشنهای پیرین کشیده و قامتی خمیده پادشاه را از هیبت و شکل عجب
 روی داد و گفت ای خاموشی بنحو ایهم از حکایات خود چیزی ندگور سازی حجام
 ای خاقان ما بسبب اجتماع این جماعت این احباب و دوستان پیود و
 چیست خاقان از سوال او خنده آمد و گفت ترا چه برین سوال داشت گفت تا بر
 فلان بکنم کم کوئی و خاموشی خود را و ملک را معلوم شود که رفیضی و پرکارا

این را
 برادر
 حکایات
 از قضا
 و از مر
 و مدتی
 برین
 خود را از
 رسانیدم
 از من فرا
 و او را به

رم پس پادشاه بفرمود که داستان اجدب با چهار کس بوی میان کشید و چهارم
 این استماع نمود گفت اندک این قصه ایست عجیب و داستانی است غریب و پر
 می اجدب گرفت و سر او را بر زانوئی خود نهاده در چشم او ملاحظه کرد و
 دید و گفت هر وفاتی مقرون است به بیایی از اسباب حکایت این اجدب باین
 نه شود بآب زر و ریسنه اولوالالباب مردمان از حرکات حجام در بحر بحر رفت
 و پادشاه عرض کرد که نعمت خداوند که این اجدب ندیده است جوهر روشن
 ل بن پندیس از میان هزار پیشه خود شیشه روغنی برآورد و کردن اجدب را از آن
 جهر پند نمود انگاه آهنی طویل برآورد و دمان و را بکشد و از کلبه قلع
 بخوان از خلق او برآورد و قطعه بخوان آلوده چون از خلق او برآید اجدب عطش
 به است و بایستاد دیده خود را بمالید پادشاه و حاضران از داستان او
 دانند که چگونه کیشانه روز و خود غافل و از بهوش و حسه ذایل گردید
 ایشان حجام مذکور از حیات او واقف گردید و باندک التفاتی باعث حیات
 ماند کی او گشت و اگر نه او را دفن و کفن کردند و طمع از حیات بریدند
 پادشاه بفرمود که این داستان را در بطون تواریخ برنگارند و این قصه را در صفت
 اجدب و کار گذارند و نجیاط و طبایع و بیو دی و نصرائی خلعت از زانی دار

و حجام را ندیم خاص گردانید و بحسب استخراجاتش را تبه بمقر فرمود و بخلعتها می
فاخره اش نوازش فرمود و حجام و احدی در ملازمت خاقان بهر بردن زمانه که با
ارواح بر سر ایشان باخت و ملک و جود را از نعمت حیاتشان باز پرداخت و
کارپردازان طبیبعت از تصرف و تدبیر کشورن خجالی ساخت
مت الکتاب بعون الملك الوهاب بتاريخ بیت و ستم
شهر جمادی الاول ۱۲۶۱



University Library,
Aligarh.
SUBHANULLAH COLLECTION

CALL No. { ١٩١٥٥٥٣ (٤) ١٤٤٤ ACC. No. ١٣٥٠٤

AUTHOR

TITLE

Class No. ١٩١٥٥٥٣ Acc. No. ١٣٥٠٤ عجايب
Book No. ١٤٤٤
Author
Title عجايب الحكايات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

